

در تور پلیسی - ارمیتی

توبه جد، کاری که بگسرفتی به دست  
عیبش اکنون بر تو پوشیده شدست  
... همچنین هر فکر که گرمی در آن  
عیب آن فکرت شدست از تو نمان  
... گر نمودی عیب آن کار، او تو را  
کس نبردی گشایش آن سو تو را

(مولوی)

**جعفری، محمد مهدی:** «اواخر سال ۴۹ یا اوایل ۵۰ بود. شبی مهندس سحابی ما را به منزلش دعوت کرد. قرار بود دکتر شریعتی هم بیاید. دکتر شریعتی گفت: «من در حسینیه ارشاد سخنرانی دارم. بایستید صحبتیم که تمام شد با هم برویم».

رفتیم جلوی حسینیه ارشاد دیدیم که جمعیت زیادی نشست‌اند و دکتر هم در حال سخنرانی است. چند دقیقه‌ای ماندیم اما دیدیم صحبتش تمام نشدنی است. ما هم به منزل مهندس سحابی رفتیم. البته بعداً دکتر با یکی دیگر از دوستان آمد. در آن جلسه علاوه بر مهندس سحابی، دکتر شریعتی، من، آقای طاهر احمدزاده و احمدعلی بابایی هم بودند. بعد از مدتی دیدم محمد حنیف‌نژاد و سعید محسن هم آمدند. خیلی پنهانی هم آمده بودند. معلوم شد آمده‌اند با دکتر شریعتی ملاقاتی داشته باشند و با او صحبت کنند. البته ملاقات انجام گرفت اما صحبت خاصی بین آن سه نفر انجام نشد.

فکر می‌کنم آخرین دیدار من با آنها در آن جلسه و آن شب بود. یادم است در صحبتی که با حنیف‌نژاد داشتم، او روی دو چیز، مثل همیشه تأکید می‌کرد؛ یکی ادامه مبارزه به هر طریقی که شده و دیگری احتیاط در آن اوضاع پلیسی».

سازمان مجاهدین خلق از درون، صص ۷۷-۷۶

**فارسی، جلال‌الدین:** «به محض بازگشت به بیروت، به مرحوم مهندس محمد حنیف‌نژاد در تهران اطلاع دادم که بساطی از تجزیه‌طلبان زیر نظر شوروی و بعثی‌ها در بغداد پهن است. هر کس را که از آن جا بگذرد مجبور به همکاری با خود می‌کنند. حتی الامکان از طریق دیگری خود را به پایگاه‌های الفتح برسانند. نخستین اعضای سازمان مجاهدین خلق در پایگاه‌های الفتح در اردن تعلیم دیده بودند. با فاجعه خونین سپتامبر سیاه این پایگاه‌ها به لبنان انتقال یافتند. آنان ناچار بایستی به لبنان می‌آمدند. چون گرفتن گذرنامه برای همه امکان نداشت عده‌ای ناچار از مرز عبور می‌کردند. آنها شیخ‌نشین‌های خلیج فارس را برای این کار انتخاب کرده بودند. عوامل ساواک در این

کشورهای کوچک پراکنده بودند. به علاوه سرویس‌های اطلاعاتی آمریکا، انگلیس، اسرائیل، و خود شیخ‌نشین‌ها گوش به زنگ و مراقب بودند.

در ششم مرداد ۱۳۴۹ شش نفر از اعضای سازمان مجاهدین خلق در دویبی دستگیر می‌شوند. آن‌ها را وارد هواپیمایی می‌کنند تا به ایران ببرند. سه عضو دیگر برای جلوگیری از بردن دوستان خود به ایران به عنوان مسافر وارد هواپیما می‌شوند و آن را در آسمان در اختیار گرفته مجبور به رفتن به طرف بغداد می‌کنند. این ۹ نفر که مهندس رسول مشکین‌فام در میان آن‌هاست توسط سازمان امنیت عراق تحویل ژنرال پناهیان داده می‌شوند. حسن ماسالی \_ مسئول گروه موسوم به جبهه ملی دوم و ناشر باختر امروز \_ هر قدر تلاش می‌کند با آنان تماس بگیرد موفق نمی‌شود. الفتح نیز که با آنان در ارتباط و همکاری بود هر قدر می‌کوشد آنان را از چنگال بعثی‌ها و تجزیه‌طلبان خارج کند توفیق نمی‌یابد. آنان حاضر نمی‌شوند کوچک‌ترین اطلاعی از سازمان خود به پناهیان و دستگاه امنیتی بعثی‌های عراق بدهند، جز این که مسلمان و مخالف رژیم شاه‌اند و برای دیدن آموزش نظامی به پایگاه‌های الفتح می‌روند. آنان را زیر سخت‌ترین شکنجه‌ها تا پای مرگ می‌برند. بعدها، شخصی که به دیدنشان رفته بود گفت که بعثی‌ها پس از این که اطمینان یافتند آنان از مخالفان سرسخت رژیم شاه‌اند و حاضر به همکاری با پناهیان و رژیم عراق نیستند به من اجازه دادند تا آنان را که در هتلی در بغداد بودند ببینم. نسخه‌ای از کتاب انقلاب تکاملی اسلام شما را برای آنان بردم. از دیدنم خوشحال شدند. هنوز دست مهندس رسول مشکین‌فام که زیر شکنجه بعثی‌ها و پناهیان شکسته بود به گردنش آویزان بود. آثار شکنجه دیگران در آن حال که لباس بر تن داشتند پوشیده بود.»

زوایای تاریخ، صص ۲۳۶-۲۳۵

**میثمی، لطف‌الله:** «مرکزیت مجاهدین هم طی نشستی، ردیابی کرده بود که اگر این ۹ نفر را تحویل ایران بدهند، اسم و مشخصات بعضی از آن‌ها لو رفته و از این طریق، به سایر بچه‌ها خواهند رسید که این ضربه‌ای است جبران‌ناپذیر.

بچه‌ها برای نجات آن‌ها، از طریق آیت‌الله طالقانی و نیز فلسطینی‌ها اقدام کردند. مرحوم طالقانی که خبر را شنید خوشحال شد.

حنیف‌نژاد، خودنویسی با جوهر نامرئی به مرحوم طالقانی داد و ایشان، نامه‌ای برای مرحوم امام خمینی (ره) نوشت. این پیام را به خارج فرستادند و تراب آن را نزد امام برد. ایشان هم خیلی خوشحال شد و پرسید: «این کار بچه مسلمان‌هاست؟» تراب گفت: «بله». سپس مرکب نامرئی را مرئی کرده و برای امام خوانده بود. آیت‌الله طالقانی همان آیه مربوط به ۹ نفر اصحاب کهف را مثال زده بودند و بچه‌ها را تأیید کرده بودند. امام خمینی گفته بودند که بعضی‌ها آدم‌های عوضی و وابسته و انگلیسی هستند، و من بنا ندارم از آن‌ها خواهش کنم»..

از نهضت آزادی تا مجاهدین، ص ۳۷۴

**سحابی، عزت‌الله:** «پس از ماجرای هواپیما و زندان و شکنجه در عراق، بچه‌های خارج از کشور سازمان بالأخره نزد آقای خمینی در نجف رفتند. از آن جا که آقای خمینی به تهران پیغام فرستاده بود و در مورد هویت‌شان سؤال کرده بود، آقای طالقانی به طریقی نامه‌ای نامرئی را به وسیله تراب حق‌شناس به آقای خمینی رساند. تراب نامه را در صندوق‌خانه برای آقای خمینی، مرئی کرده بود. آقای طالقانی برای ما تعریف کرد از آن جا که بچه‌های دستگیرشده در عراق، ۹ نفر بودند، ایشان با کنایه به جمع ۹ نفری اصحاب کهف در پاسخ به آقای خمینی نوشته بود: انهم فتیه امنوا بر بهم و زد نهم هدی».

۱۳۸۴/۱۱/۴

**نجات حسینی، محسن:** «آغاز عملیات چریکی توسط سازمان فداییان خلق و نیز نزدیکی زمان برگزاری جشن‌های ۲۵۰۰ ساله، سازمان ما را که در شش ماه اخیر درگیر مسائل جانبی بود، به حرکت تازه‌ای واداشت. بازگشت فوری به ایران، به خاطر نداشتن گذرنامه به تعداد کافی، میسر نبود. گذرنامه‌هایی که در ابوظبی گرفته بودیم، همه در هنگام دستگیری در دبی به دست پلیس افتاد. نداشتن پول نیز مشکل دیگری بود. مدت انتظار در بیروت به سه ماه رسیده بود که مقداری پول از ایران رسید و اصغر بدیع‌زادگان با گذرنامه سالم خودش، همراه یک چمدان بزرگ که به شوخی «تابوت» نام گرفته بود، با هواپیما به ایران بازگشت. مأمور گمرک فرودگاه تهران به چمدان بزرگ محتوی لباس مستعمل و کفش کهنه و نیز کف قطور چمدان برای لحظه‌ای

مشکوک می‌شود. اصغر توضیح می‌دهد که از یک سفر علمی درازمدت در فرانسه، به ایران برمی‌گردد و در واقع از خارج به داخل اسباب‌کشی می‌کند. به هر حال مأمور گمرک سخت نمی‌گیرد و اصغر با محموله تسلیحاتی سنگینی که در کف چمدان جاسازی شده بود به مقصد می‌رسد.

دو روز بعد با یک تلگراف رمزی که از تهران مخابره شده بود، خبر سلامتی اصغر به ما رسید».

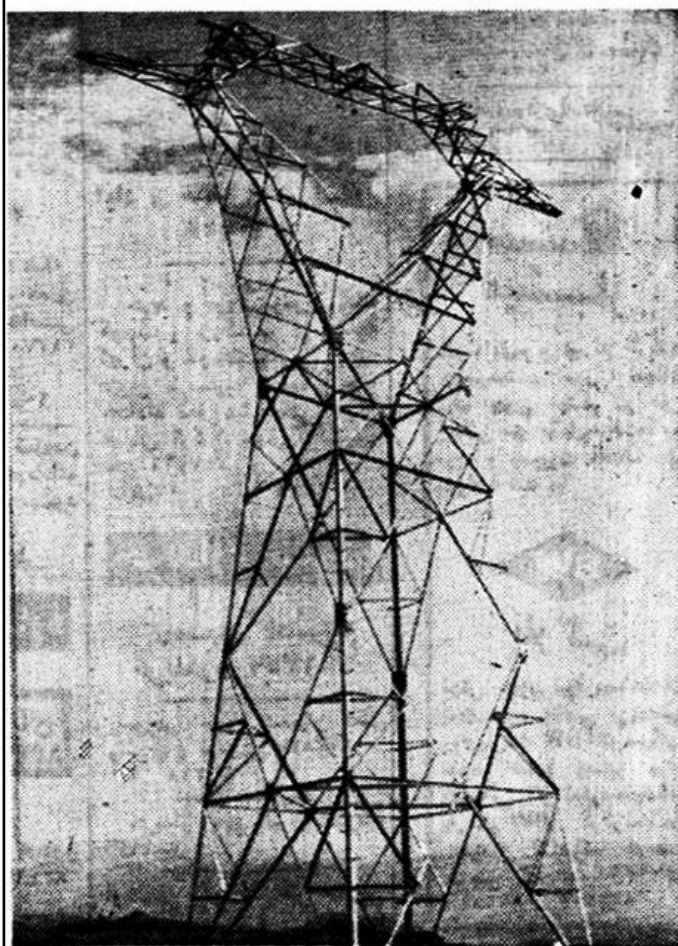
نجات حسینی، محسن، بر فراز خلیج، نشر نی، چاپ دوم، ۱۳۸۰، صص ۱۸۷-۱۸۶

**میثمی، لطف‌الله:** «در فاصله بهار تا تابستان سال ۵۰، شناسایی‌ها خیلی زیاد شد. من در شرکت نفت لاوان کار می‌کردم و ساعت یک و نیم بعد از ظهر، تعطیل می‌شدم و بقیه وقت را با بچه‌ها می‌گذراندم. یک روز با مهندس سماواتی در بلوار الیزابت قرار گذاشتیم و با یک ژیان زردرنگ، به جاده سولقان برای شناسایی دکل‌های برق رفتیم. مهندس سماواتی، همه نقشه‌های برق ایران را می‌دانست؛ فشار قوی و امثال آن‌ها. ما سعی داشتیم که در جشن‌های ۲۵۰۰ ساله، به بخشی از شبکه برق لطمه بزنیم و با کمبود برق، نظام شاهنشاهی را در یک تضادی قرار دهیم که یا به مردم بها دهد و یا به جشن‌ها. اگر به جشن‌ها برق می‌داد، تضادش با مردم زیاد می‌شد و مردم می‌گفتند که جشن‌ها چه فایده‌ای دارد، برق خانه‌ها قطع می‌شود. اگر به مردم بها می‌داد، آبرو و حیثیت نظام می‌رفت و تبلیغاتی که برای جشن‌ها کرده بودند، ختشی می‌شد. به هر حال طرح خوبی بود و به مردم هم آسیبی نمی‌رسید و فقط ضربه به دکل بود. در این شرایط، به شناسایی می‌رفتیم. خیلی‌ها برای تفریح به جاده سولقان می‌آمدند. محمل ما هم همین بود. فاصله بین دو دکل خیلی زیاد بود و اگر دکل می‌افتاد، تعمیرش خیلی مشکل بود و موقعیت استراتژیکی مهمی داشت.

... بعد از شناسایی اجمالی آن‌ها برگشتیم. در تیم سه نفره مطرح کردیم و در حد تیم پذیرفته شد. به سعید محسن و حنیف‌نژاد هم گفتم. حنیف خوشحال شد و گفت: «انشاءالله همه جشن‌ها را به آتش می‌کشیم».

از دانش متفجرات و اشتعال اطلاع پیدا کردم و فهمیدم، پتانسیل بچه‌ها خیلی بالاست و تمرین‌های خیلی زیادی کرده‌اند». از نهضت آزادی تا مجاهدین، صص ۳۸۸-۳۸۷

## پیکار خونین در پای دکل برق



این تصویر يك دکل برق است که پایه آن چهارتن وزن دارد و قیمت آن بیست هزار تومان است. مهندس سماواتی و سه خرابکار دیگر قصد داشتند که دکلهای برق را منفجر کنند.

تصویر دکل برقی که بنا بود در آستانه برگزاری جشن‌های ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی منفجر شود  
(روزنامه اطلاعات)

میشمی، **لطف‌الله**: «در آن شرایط، امام خمینی (ره)، جشن‌های ۲۵۰۰ ساله را طی اعلامیه‌ای تحریم کرده بود. از آن چنین برداشت می‌شد که کاری باید انجام داد. آقای صدر حاج سیدجوادی که از طریق ارتباطاتی با امام خمینی (ره) داشتند، تأکید داشت که کاری انجام شود. حنیف‌نژاد گفت: «حالا که یک روحانی مبارز و مرجع، جشن‌ها را تحریم کرده، اگر بدون عینیت و تحقق بماند، خیلی بد است، باید حتماً کاری کرد». به من می‌گفت که انشاءالله تمام این جشن‌ها را به آتش می‌کشیم».

آنها که رفتند، صص ۳۸۶

میشمی، **لطف‌الله**: «[پس از دستگیری،] شهید ناصر صادق نیز از سیر بازجویی‌ها و تعقیب و مراقبت‌های قبل از دستگیری می‌گفت. ناصر صادق با منصور بازرگان در ارتباط بود. منصور بازرگان هم، دبیر دبیرستان بود. همان طوری که می‌دانید مرحله اول استراتژی مجاهدین، قیام شهری و مرحله دوم رفتن به روستا یعنی کردستان بود. ولی بنا بود در همان مرحله اول، ده درصد از نیروها به کردستان بروند تا برای مرحله دوم استراتژی آمادگی‌هایی کسب نمایند. بنا بود نیروهایی که به کردستان می‌روند مقیم گشته، ذاتی منطقه شوند و با مردم پیوند بخورند. از جمله این نیروها یکی منصور بازرگان بود. او در آستانه انتقال خود به کردستان بود تا در آن خطه جا بیفتد. دیگری مسعود اسماعیل‌خانی بود. او به کردستان رفت و با گرفتن زمین به کشاورزی مشغول شد. ناصر صادق هم که مرتب بین تهران، کرمانشاه و کردستان در رفت و آمد بود. وی مسئول تدارکات بود تا اسلحه و ملزومات دیگر را به آن منطقه برساند. خلاصه کارهایی در شرف انجام بود. علت این که بخشی از استراتژی سازمان را توضیح دادم، این بود که رابطه مراد دلفانی با منصور بازرگان را روشن کرده باشم. دوستی و ارتباط آنها از سال ۱۳۴۳ در بند عمومی زندان قزل‌قلعه شروع می‌شود. منصور از گذشته دلفانی و حتی دوران سلول او در قزل‌قلعه چیزی نمی‌دانست و از بازجویی‌های او هم خبر نداشت. ارتباط آنها به تدریج به دوستی تبدیل می‌شود و این دوستی تا بعد از زندان هم ادامه می‌یابد.

رفت و آمدها ادامه پیدا می‌کند تا این که یک بار منصور به سازمان اطلاع می‌دهد که در کرمانشاه دوستی دارد که می‌تواند اسلحه تهیه کند. به وی می‌گویند که این



دوستی را حفظ کن. مسئلهٔ اسلحه با مراد مطرح می‌شود. تفسیر سازمان از «خطبهٔ عثمان ابن حنیف» در نهج البلاغه را به او می‌دهند، می‌خواند و به ظاهر خوشحال می‌شود. تفسیر سازمان از «سورهٔ محمد (ص)» را هم خوانده و اظهار رضایت می‌کند. از سوی دیگر از آن جا که با یک گروه چپ دستگیر شده بود، خود را چپ نشان می‌دهد، ولی به گونه‌ای که به اسلام نیز احترام می‌گذارد و فرهنگ ملی را خیلی قبول دارد. بچه‌ها هم احساس کرده بودند که مراد دارد مسلمان می‌شود و کشش مذهبی‌اش زیاد شده است. او ناصر صادق را به کرمانشاه دعوت می‌کند و او را به جاهای دیدنی می‌برد. مثلاً به مراکز صوفیان و حالات عارفانهٔ آن‌ها را نشان می‌دهد. ناصر می‌گفت: «در میدان شهر کرمانشاه که با مراد نشستیم بودیم، احساس می‌کردم که کسی مراقب ماست، ولی آن را جدی نگرفتم».

در ادامهٔ ارتباطها، مراد می‌گوید که من با گروهی فعالیت دارم و قضیهٔ شما را به آن‌ها هم گفته‌ام. بنامی‌شود ملاقاتی بین رهبر این گروه و مسئول ناصر انجام شود. این ملاقات توسط حنیف‌نژاد در قزوین انجام شد. حنیف‌نژاد بعدها می‌گفت که آن نفر دیگر یعنی مسئول مراد گویا «عصار» بازجوی ساواک بوده است. آن‌ها با هم بحث‌های تئوریک می‌کنند که برای حنیف چندان دلچسب نبوده است و به او اعتماد نمی‌کند، ولی این روابط همچنان ادامه می‌یابد. در واقع این ملاقات توسط ساواک ترتیب داده می‌شود، منتها آنان نه اسم ناصر صادق را می‌دانستند و نه حنیف‌نژاد را و فقط آدرس منزل منصور بازرگان را می‌دانستند. از آن جا که ناصر صادق به آن منزل رفت و آمد می‌کرد، با موتور او را تعقیب و مراقبت کرده و طی شش ماه به خیلی از خانه‌ها رسیده بودند».

آنها که رفتند، صص ۶۷-۶۵

میثمی، لطف‌الله: «ناصر صادق صحبت‌هایش را چنین ادامه می‌داد که یک بار نزدیک میدان مخبرالدوله با موتور حرکت می‌کردم، یک افسر راهنمایی جلوی مرا گرفت، کارت شناسایی خواست و سپس کارت را به درون کیوسک راهنمایی میدان برد. منظورشان این بود که اسم او را بدانند. فکر می‌کنم بعد کارت را به او پس داده باشند. با فهمیدن اسم و فامیل و شمارهٔ شناسنامه، به آدرس ناصر صادق دست پیدا می‌کنند و

از این به بعد ناصر صادق را از منزلش تعقیب می‌کنند و به نه یا شانزده خانه جمعی می‌رسند، نظیر خانه گلشن که نقش ستادی داشت، خانه مسعود رجوی، خانه جدید منصور و پوران و حوری، خانه خرمشهر، منزل بهمن بازرگانی و... نسبت به همه این خانه‌ها در اول شهریور ۱۳۵۰ در یک شب و یک روز عمل کردند». آنها که رفتند، ص ۶۷

**میثمی، لطف‌الله:** «ما ضمن این که می‌گفتیم تور پلیسی را بشکنیم و اهمیت زیادی به این خط مشی می‌دادیم، از یک وجه غافل بودیم. فکر می‌کردیم پلیس به هر کسی مشکوک شود، دستگیرش می‌کند. پرویز یعقوبی، برای این که پلیس را مشغول کند، تلفنی به شهربانی زده و گفته بود: «بالای چهار راه گلشن کوچه‌ای است که عناصر مشکوکی در آن زندگی می‌کنند». چیزی نگذشت که عده‌ای پلیس آمدند و آن جا را محاصره کردند. ما جمع‌بندی کردیم که این‌ها فوری عمل می‌کنند. به این نتیجه رسیدیم که اگر ما تحت تعقیب باشیم، در حالی که جو نظامی است، حتماً ما را دستگیر می‌کنند و این جمع‌بندی ما را ساده‌اندیش کرد.

دانش‌آموزی در تقاطع خیابان‌های گلشن و نشاط شب تا صبح، درس می‌خواند. یک بار چند آجر روی هم گذاشته بود و با یک حرکت کاراته آن‌ها را دو نیم کرده بود. فیروزیان که کشیک می‌داد، او را دید. می‌گفت: «او مشکوک و احتمالاً مأمور است و دانش‌آموز ساده نیست و چریک و یا کاراته‌باز است». ولی باز می‌گفتیم که اگر مأمور باشد، ما لو رفته‌ایم و تا حالا باید دستگیر می‌شدیم.

علی میهن‌دوست را از خیابان گلشن، کسی تعقیب کرده بود. علی در خیابان، سوار اتوبوس و پیاده شده بود. او هم سوار و پیاده شده بود. به لبنیاتی رفته بود، شیر بخورد، باز هم او را تعقیب کرده بودند. سرانجام، یک جا، رو در رو شده بودند و طرف، پوزخندی هم به علی زده بود. ماجرای این تعقیب گفته و تحلیل شد. در جمع‌بندی گفتند: «این آدم همجنس‌بازی بوده. با آن سن و قیافه‌ای که علی دارد، او دنبالش افتاده است. اگر سیاسی بود و شک داشتند، حتماً علی را می‌گرفتند».



نمایی از در ورودی خانه تقاطع گلشن و نشاط

ساواک هم هوشیاری و حساسیت بچه‌ها را متوجه می‌شد، ولی باز این تعقیب‌ها را ادامه می‌داد. من که به خانه حوری خانم و پوران خانم می‌رفتم، حنیف هم به آن جا سر می‌زد. من دیدم یک اتومبیل «موستنگ» با راننده و کسی که بعدها متوجه شدم منوچهری بوده است، خانه را تحت نظر دارند. به خانه گلشن رفتم و گفتم: «این خانه تحت تعقیب است». کوچه منزل حوری خانم به خیابان ۱۶ آذر وارد می‌شد که نبش آن، شرکت پتروشیمی یا گاز بود. شب‌ها در کنار این شرکت، زیر نور چراغ، جوان‌هایی مشغول درس خواندن می‌شدند و یک نفر با نگاهی تیز، مرا و راننداز می‌کرد.

بعد از ضربه‌ای که سازمان در سال ۵۰ خورد و عده‌ای دستگیر شدند و مسائل جمع‌بندی شد، به این نتیجه رسیدیم که ما از این تور پلیسی ضربه خوردیم.

بچه‌ها می‌گفتند: «ما که در استراتژی این قدر به پلیس اهمیت می‌دادیم و حتی با فلسطینی‌ها و نیز چریک‌های فدایی، بر سر همین مسئله اختلاف داشتیم، چه شد که از همین پلیس ضربه خوردیم؟ ذهنیت ما در کجا اشتباه بود؟»

سعید محسن قبل از دستگیری می‌گفت: «اگر چه ما به لحاظ عمل عقب ماندیم، ولی در تئوری همچنان پیشتازیم. بچه‌های سیاه‌کل و فدایی‌ها تئوری درستی نداشتند». آن زمان، جو عمل‌زدگی خیلی زیاد بود. حتی گاهی پرویز یعقوبی، می‌گفت: «یک کوکتل بسازیم و پرتاب کنیم». خیلی عجله داشت که عملی انجام شود.

بهار و تابستان ۵۰، بچه‌هایی که به فلسطین رفته بودند، به تدریج برگشتند. مسعود رجوی پس از بازگشت، به دانشگاه رفت و امتحانش را داد و لیسانس گرفت. بچه‌ها اعتراض کرده بودند که اگر تو لورفته بودی و سرامتحان دستگیرت می‌کردند، به حساب خیلی‌ها می‌رسیدند که [او] جوابی نداشت. از طرفی، درسش هم خوب بود و می‌خواست لیسانس خود را بگیرد.

البته سیر او، سیر مبارزات را نشان می‌داد. دانشجویی، دانشگاه را رها کرده و به جنوب می‌رود. با کشتی به شیخ‌نشین‌ها و از آن جا با هواپیما به لبنان می‌رود و دوره می‌بیند. در دوره «سپتامبر سیاه» در پایگاه فلسطینی‌ها بوده است. از آن جا آن‌ها را به عمان می‌برند که از بین نروند. قاچاقی به ایران برمی‌گردد و به دانشکده می‌رود و امتحان می‌دهد و کسی هم متوجه این ماجراها نمی‌شود.

از این سیر، چنین جمع‌بندی شد که تور پلیسی، آن‌قدرها قوی نیست که همه جا را پلیس گرفته باشد و کنترل کند. از این نمونه‌ها زیاد بود که ما را مغرور و خام هم می‌کرد. غافل از این که ساواک، به این نتیجه رسیده بود که باید تعقیب و مراقبت را ادامه دهد تا به هسته و مغز و کادرهای اصلی سازمان برسد. اگر دستگیری‌ها ساده باشد، آن هسته، خودش را قوی و عضوگیری می‌کند و به رشد خود ادامه می‌دهد.

این تجربه را ساواک و اطلاعات شهربانی، در سیاهکل و در رابطه با فدایی‌ها به دست آورده بودند. همین تجربه را در مورد مجاهدین پیاده کردند. فکر کنم از عید سال ۵۰، تعقیب و مراقبت ساواک شروع شده بود و تا شهریور سال ۵۰، یعنی شش ماه تمام، ادامه داشت. به ۱۶ خانه جمعی هم رسیده بودند».

از نهضت آزادی تا مجاهدین، صص ۳۸۵-۳۸۳

**میثمی، لطف‌الله:** «بچه‌ها هم به سرعت کار می‌کردند و مواد انفجاری می‌ساختند. بین عید تا شهریور [سال ۵۰]، یک بار به خانه یکی از اقوام سعید محسن در خیابان آپادانا رفتیم و شب آن جا ماندیم و صبح، به کوه رفتیم. پرویز یعقوبی، بهروز باکری، اصغر، من و دیگران، حدوداً ده نفر بودیم. به توجال رفتیم و تمام آزمایش‌ها را انجام دادیم. تمام اشکال اشتعالی و انفجاری را تمرین کردیم.

در این زمان، مجموعاً ۲۰ تیم کامل تشکیل شده بود. هر تیمی یک مسئول سیاسی داشت. یکی جعل و باز و بسته کردن قفل را یاد می‌داد. یکی مسئول ورزش و کارهای چریکی بود. دیگری مدار الکتریکی برای بمب و منفجرات و چیزهای مختلف یاد می‌داد. این تیم‌ها تشکیل شده بود.

تیم ما در خانه گلشن مرکب از پرویز یعقوبی، مهندس سماواتی، سیدی کاشانی و مهندس فیروزیان بود که از عید به بعد، به امجدیه می‌رفتیم. در آن جا، در پیست دو، نیم ساعت می‌دویدیم و تمرینات چریکی می‌کردیم. مثلاً پنج تایی می‌دویدیم و بعد نفر عقب، سریع از همه جلو می‌زد و بعد نفر بعدی (تمرین نفس). یا تمرین می‌کردیم که ۲۰۰ متر [را] بتوانیم سریع بدویم. مثلاً از کوچه‌ای بدویم که پلیس نتواند تعقیب کند. پرش طول و ارتفاع و پرش از روی موانع و یک سری تکنیک‌های جنگ چریکی بود که مسئول آن، سیدی کاشانی بود».

از نهضت آزادی تا مجاهدین، صص ۳۸۶

میثمی، لطف‌الله: «نزدیکی‌های شهریور، حدود تیر و مرداد ماه [سال ۵۰]، من همیشه خواب‌های وحشتناک می‌دیدم. مثلاً خواب می‌دیدم که هلی‌کوپتری روی خانه در پرواز است و بر کار ما از جایی نظارت می‌کنند. از طرفی هم، روابط جمع، گسترده‌تر، و کارها هم مقداری نابسامان شده بود. مثلاً کسی می‌خواست جزوه‌ای را به یک نفر بدهد، جزوه را می‌آورد و در خانه می‌گذاشت، دیگری می‌آمد و برمی‌داشت.

این طور، روابط گسترده شده بود. من مکرراً این بی‌نظمی‌ها را دیده بودم. با پرویز یعقوبی مطرح کردم که قصد دارم از جمع استعفا دهم. او شوکه شد و گفت: «چرا؟»  
گفتم: «یکی از اصول سازمان‌دهی ما این است که روابط، صادقانه و برادرانه و محدود باشد. این روابط صادقانه و برادرانه، در روابط محدود امکان دارد، ولی ما روابطی گسترده پیدا کرده‌ایم و کدورت‌ها زیاد، و کارها [دچار] هرج و مرج [شده] و بی‌نظم می‌شود. مثلاً یکی جزوه‌اش را می‌گذارد، دیگری می‌آید و آن را می‌برد. یکی پیراهنش را شسته و اتوزده و می‌خواهد سر قرار برود، دیگری آن را می‌پوشد». از این کارها زیاد می‌شد.

من خودم، آدم منظمی بودم. سعی داشتم خانه تیمی، جاروکرده و تمیز باشد. کارهایم نظم داشت و روابطم منظم بود. از این بی‌نظمی‌ها رنج می‌بردم.  
در ضمن، شناسایی بچه‌ها از یکدیگر، زیاد شده بود. چون هر جمعه همه کوه می‌رفتند و شناسایی جدیدی پیش می‌آمد. مثلاً من علی میهندوست را می‌شناختم. یک بار او را در کوه می‌دیدم که با یک نفر است و هفته دیگر، آن شخص را با یک نفر دیگر می‌دیدم. به همین ترتیب، شناسایی‌ها زیاد شد. یادم است زمانی که هواپیماربابی شد، می‌گفتم اگر اسم یک نفر را بفهمند، ۴۰ نفر از طریق او لو می‌روند.

... نمی‌دانم چرا به تعقیب و مراقبت‌هایی که می‌دیدیم، توجه عمیقی نمی‌کردیم. البته اگر می‌خواستیم توجه کرده و آن‌ها را جدی بگیریم، باید تمام خانه‌های جمعی را تخلیه می‌کردیم و دنبال خانه گشتن و پیدا کردن جای مناسب و تغییر روابط، کار بسیار دشواری بود. آن‌ها که زندگی مخفی کرده‌اند یا روابط مخفی داشته‌اند، می‌دانند که وقتی آدم به چیزی شک می‌کند، مایل است فکر کند که این حالت، واقعی نبوده است، چون

از عواقب آن، یکی این است که خانه را عوض کند و معلوم نیست کجا برود و چه بکند.

یقین ندارم، ولی شاید ما جریانی روشنفکری و بیشتر از طبقه متوسط بودیم و روحیه عافیت‌طلبی داشتیم که در این موارد، برخورد جدی نمی‌کردیم. فکر می‌کنم تبیین ما از ساواک، بیشتر مؤثر بود. چرا که گمان می‌کردیم اگر به کسی شک کنند، فوری او را دستگیر می‌کنند. به همین دلیل، در مواردی که مشکل امنیتی پیش می‌آمد، تعداد زیادی بلافاصله مخفی می‌شدند و به زندگی معمولی سر نمی‌زدند.

پیش از این گفتم که در آن زمان که شهید بهروز باکری، مشغول تدارک متفجرات بود و سازمان برای عملیات در جشن‌های ۲۵۰۰ ساله آماده می‌شد، شبی با عده‌ای از بچه‌ها، به خانه یکی از خویشاوندان سعید رفتیم. شب را خوابیدیم و صبح به توچال رفتیم و مواد را آزمایش کردیم. صبح، موقع بیرون آمدن از خانه از خیابان فرعی که به اصلی می‌آمدیم، پاسبان پست که مسلح بود، ما را دید که با کوله‌پشتی می‌رویم، کمی نگاه کرد. بچه‌ها با زیرکی با او کمی شوخی و صحبت کردند و گذشتند. بعد که به زندان رفتیم، با خودم می‌گفتم: شاید این خانه هم زیر نظر بوده و پاسبان ما را تعقیب می‌کرده که ببیند کجا می‌رویم. در کوه هم آدم‌های مشکوک دیده می‌شد. بعضی‌ها دوربین‌های چشمی دور گردن می‌انداختند و بعضی جاها توقف کرده و بر جاهای دورتر نظارت می‌کردند که تعدادی از آن‌ها را شناخته بودیم که مشکوک بودند، اما چون جمعیت کوهنورد، جوان، دانشجوی، سیاسی و غیرسیاسی زیاد بود، نمی‌توانستند حدس بزنند و روابط را در آورند».

از نهضت آزادی تا مجاهدین، صص ۳۹۷-۳۹۵

**میثمی، لطف‌الله:** «شب اول شهریور سال ۱۳۵۰ بنا بود مجلس عقد داشته باشیم... به منزل آمدیم و منتظر حوری خانم و خانواده ایشان بودیم. آقا منصور بازرگان و آقا ناصر و مادر حوری خانم و نیز پوران خانم بازرگان و تعدادی دیگر از فامیل‌هایشان که به تهران آمده بودند، دعوت شده بودند. عموی من، خواهرم و خواهرزاده‌ها، پسرعمو و... نیز بودند. تلفن زنگ زد، پوران خانم بازرگان بود. با حالت ناراحتی گفت: «این ساواکی‌ها به خانه ما ریخته‌اند و با مسلسل منصور را برده‌اند، ما نمی‌دانیم چه کنیم».

با پرخاش صحبت می‌کرد و در ضمن اطلاعات می‌داد. ما فهمیدیم که چه شده است.

... آن شب با وجود این که تدارک دیده بودیم و مادرم شام مفصلی درست کرده بود، مهمانی به هم خورد».

از نهضت آزادی تا مجاهدین، صص ۴۰۸-۴۰۹

میثمی، **لطف‌الله**: «بعد از تصفیۀ مدارک شرکت، سوار تاکسی شدم و به خانۀ گلشن رفتم که قضیه دستگیری منصور را خبر بدهم. دیدم وضعیت عادی است. شهید باکری در را باز کرد. گفتم: «پوران خانم زنگ زده و خبر داده منصور را گرفته‌اند».

او گفت: «فهمیدم از کجا آب خورده، منصور... کردستان!»

دقیقاً یادم نیست چه گفت، ولی به من گفت که دیگر به آن جا نروم. پرسیدم:

«خانه اطلاعاتی چی؟»

گفت: «آن جا اشکالی ندارد».

در ضمن قرار بود هر وقت خطر امنیتی وجود داشت، حصیر بالا زده شود که از بیرون مشخص باشد. اما بعد از شنیدن این خبر هم حصیر را بالا نکشیدند. آن شب، رفت و آمد زیادی هم شده بود.

از خانه گلشن به خیابان شاه (جمهوری اسلامی فعلی) رفتم. از مغازه خواروبارفروشی به خانۀ خودمان تلفن زدم که ببینم وضعیت چگونه است؟ آیا ساواکی‌ها آمده‌اند یا وضعیت میهمان‌های عقد چه شده است؟ در موقع تلفن زدن، احساس کردم نگاه‌هایی متوجه من است. مشکوک شدم. دومرتبه سوار تاکسی شدم».

از نهضت آزادی تا مجاهدین، ص ۴۰۹

میثمی، **لطف‌الله**: «صبح به اداره رفتم. اول بلوار کریمخان منتظر تاکسی بودم (تاکسی در آن موقع کورسی یک تومان بود). اتفاقاً مهندس بازرگان نگهداشت که مرا برساند. البته نمی‌دانست که من هستم. صندلی جلو را سوار شدم و سلام و علیک کردم. وقتی فهمید من هستم، خیلی خوشحال شد. گفتم: می‌خواهم به میدان ولی‌عصر، اول بلوار الیزابت (کشاورز فعلی) بروم».



گفت: «می‌رسانمت».

به ایشان گفتم: «دیشب پوران خانم تلفن زد و گفت که منصور بازرگان را گرفته‌اند».

دیدم ناگهان صورتش برافروخته شد و دستش شروع به لرزیدن کرد. خبر داشتم که مهندس با بچه‌ها ارتباط دارد. هم با منصور بازرگان و هم با حنیف‌نژاد ارتباط داشت. پرسید: «حنیف و سعید محسن چی؟ آن‌ها را هم گرفته‌اند؟»  
گفتم: «نمی‌دانم».

چهره‌اش خیلی در هم رفت. منظور من از گفتن این خبر این بود که ایشان که با بچه‌ها ارتباط داشت، هوشیار باشد».

از نهضت آزادی تا مجاهدین، صص ۴۱۱-۴۱۰

**میشمی، لطف‌الله:** «آن روز من در میدان ولیعهد (ولی عصر فعلی) پیاده شدم و با احتیاط وارد اداره شدم. به طبقه چهارم رفتم و در اتاقم مشغول کار شدم. روز عجیبی بود با خودم می‌گفتم اگر ساواکی‌ها بیایند، از طبقه چهارم خود را پایین می‌اندازم و خودکشی می‌کنم. طرح‌های مختلف به ذهنم می‌رسید. یک سری مدارک دیگر را به مرور جاسازی کردم. مقداری را از بین بردم.

به منزل پرویز یعقوبی هم تلفن زدم که نبود. به اداره تلفن کردم، گفتند که نیست. به بانک صادرات محل کارش طرف‌های جنوب شهر رفتم و از مقابل آن رد شدم، ولی نبود. به شرکت برگشتم، ولی آرامش نداشتم.

وقتی شرکت تعطیل شد، به خانه رفتم. مقداری نقشه‌های مهندسی را لوله کردم و با خودم بردم تا نشان بدهم که مشغول کار هستم. مهندس حقیقی مرا سوار ماشین کرد و به منزل رساند. او هم به نگرانی من تا حدی پی برده بود.

به خانه رفتم. مادرم و دوستش سکینه خانم بودند. با ناراحتی ناهار خوردم. مادرم متوجه اضطراب من شده بود. ناهار را نیمه تمام گذاشتم و لباس پوشیدم که بروم ببینم چه شده است. مادرم اصرار می‌کرد که ترا به خدا نمی‌خواهد بروی. اصرار عجیبی می‌کرد. گویا آخرش قرآن را باز کردم. استخاره بد آمد. ولی از آن جا که مسئله مهمی بود، رفتم.

سرانجام سوار تاکسی شدم و در میدان ۲۴ اسفند (انقلاب فعلی) پیاده شدم. به قصد خانه پرویز یعقوبی رفتم که بینم چه شده است. در خیابانی که به پشت ژاندارمری می‌رسد (سزاوار)، ضلع شمالی خیابان، یک کوچه‌ی ال‌مانند بود که خانه پرویز در انتهای آن قرار داشت. سر کوچه، شخصی با گاری دستی خربزه می‌فروخت؛ به طوری که به کوچه هم دید داشت. با خود فکر کردم، جریان وسیع‌تر از دستگیری منصور است، ولی دل به دریا زده وارد کوچه شدم و در خانه او را زدم. خواهرش گفت که نیست و دیشب هم نیامد.

فکر کردم جای دیگری است. ولی احتمال این که دستگیر شده باشد، بیشتر شد. آدم‌های مشکوکی هم سر کوچه دیدم.

در حالی که فکر می‌کردم، خود به خود به خیابان اردیبهشت و از آن جا به خیابان شاه و حشمت‌الدوله و سی‌متری و خیابان آذربایجان رفتم. از جنوب خیابان گلشن به طرف بالا راه افتادم. به آن منطقه نباید نزدیک می‌شدم؛ بهروز هم گفته بود: «نیا». ولی رفتم. دیدم وضعیت حصیر هم عادی است. با خود گفتم که بروم و بگویم که پرویز را گرفته‌اند.

در طبقه چهارم، واحد رو به روی ما، زن و شوهری ارمنی زندگی می‌کردند که به ما خیلی اعتماد داشتند. گاهی که احتیاج به کمک داشتند، مثلاً راه آب گرفته بود، خانم ما را صدا می‌زد. وقتی از پله‌ها بالا رفتم، همان خانم با ناراحتی عجیبی از لای در به من نگاه کرد. من هم بو بردم، ولی راه برگشتی هم نداشتم. فکر کردم روی پشت بام بروم تا شک آن‌ها هم برطرف شود، ولی دیدم این هم عملی نیست. تصمیم گرفتم وانمود کنم که اشتباه آمده‌ام. برگشتم و از پله‌ها، دو پله و سه در میان، تا پایین آمدم. دم در یک ساواکی کلت را پشت گردنم گذاشت. دستبند به من زدند و با ترس و لرز، مرا سوار ماشین کردند. خیلی می‌ترسیدند. گمان می‌کردند من نارنجک می‌اندازم. آن موقع چریک‌ها مسئله روز بودند و درگیری‌ها هم زیاد بود».

از نهضت آزادی تا مجاهدین، صص ۴۱۳-۴۱۱

**جعفری، محمد مهدی:** «همان روزها که تازه ساواک سعید محسن را دستگیر کرده بود، به مسجد هدایت رفتم. بعد از نماز دیدم آیت‌الله طالقانی خیلی ناراحت است.

پرسیدم: «آقا خبری شده؟»

گفت: «اگر می‌توانی برای خودت فکری بکنی، بکن!»

گفتم: «چطوری؟»

گفت: «از تهران برو»

گفتم: «من باید بدانم چه شده تا بتوانم فکری بکنم».

آیت‌الله طالقانی گفت: «سعید محسن را گرفته‌اند و شما باید بیشتر مراقب خودتان

باشید».

من خیلی ناراحت شدم. سازمان یار عزیز و بزرگی را از دست داده بود. اگر چه من عضو رسمی سازمان نبودم و فقط با آن‌ها همکاری ایدئولوژیک داشتم، اما اکنون که سازمان ضربه خورده بود، ممکن بود من نیز لو رفته باشم. برای آن که اسیر ساواک نشوم، تصمیم گرفتم به برازجان بروم تا آب‌ها از آسیاب بیفتد.

علاوه بر آیت‌الله طالقانی، برخی از اعضای دستگیر نشده سازمان نیز توصیه کرده بودند هر چه زودتر از تهران خارج شوم. قبل از رفتن، خدمت دکتر سحابی رسیدم و به طور سربسته ماجرا را با او در میان گذاشتم.

دکتر سحابی گفت: «کاش عزت هم می‌توانست جایی برود. اما جایی ندارد که برود و ناچار است این جا بماند».

دکتر سحابی می‌دانست که فرزندش مهندس عزت‌الله سحابی ارتباطاتی با سازمان دارد، اما اندازه و ابعاد این ارتباط را نمی‌دانست. مهندس عزت‌الله سحابی مثل من بیشتر با سازمان همکاری ایدئولوژیک داشت ولی به علت سوابق و اطلاعاتش، بیشتر از وجود ایشان استفاده می‌کردند تا من».

سازمان مجاهدین خلق از درون، صص ۸۷-۸۶

**نجات حسینی، محسن:** «از اعضای اصلی سازمان در داخل کشور، محمد حنیف‌نژاد، اصغر بدیع‌زادگان، احمد رضایی، محمد حیاتی و سیدمحمد کاشانی از یورش و دستگیری ساواک در امان مانده بودند. رسول مشکین‌فام نیز به تازگی از بیروت بازگشته بود و در ارتباط با آنان در تهران به سر می‌برد.

گروه کوچک باقی‌مانده در بیرون زندان، پس از بریدن همه رشته‌های ارتباطی که ممکن بود ساواک به آن پی برده باشد، برای بازسازی سازمان تلاش می‌کرد. اقدام برای آزادسازی یاران دستگیرشده، به عنوان یک وظیفه در دستور کار قرار می‌گیرد. گروگان گرفتن یکی از وابستگان دربار و مبادله آن با دستگیرشدگان، به عنوان تنها راه حل ممکن، ارزیابی می‌شود. در پی این تصمیم، موقعیت امنیتی اشخاص وابسته به دربار و اهمیت آنان در خانواده شاه، مورد بررسی قرار می‌گیرد. سرانجام شهرام شفیق، خواهرزاده شاه، پسر اشرف پهلوی، که یکی از افراد مورد علاقه شاه بود، برای گروگان‌گیری انتخاب می‌شود. شهرام در رابطه با شرکت های بازرگانی تحت کنترل خود برخی اوقات در شهر تهران رفت و آمد داشت. برنامه زمانی حضور شهرام در دفتر کارش واقع در خیابان فیشرآباد، مورد شناسایی قرار می‌گیرد و سپس طرح ربودن او آماده می‌شود.

بر اساس این برنامه، تیم عملیات، شهرام را هنگامی که به محل کارش نزدیک می‌شود، خواهد ربود و بی‌درنگ به فرودگاه مهرآباد منتقل خواهد کرد. آن‌گاه ربایندگان اعلام می‌کنند که آزادی او مشروط به آزادی اعضای دستگیرشده سازمان است. برای تبادل گروگان با زندانیان، ربایندگان از رژیم خواهند خواست که اعضای سازمان، از زندان به فرودگاه مهرآباد آورده شوند و توسط هواپیمایی همراه با شهرام و ربایندگان به الجزایر منتقل گردند. هرگاه آن‌ها به سلامت به الجزایر می‌رسیدند، شهرام آزاد می‌شد.

تیمی مرکب از محمد مهرآئین، حسین قاضی، علی اصغر نبوی نوری و سیدمحمد کاشانی و دو نفر دیگر به نام‌های مرتضی و وحید، برای انجام عملیات آدم‌ربایی، تشکیل می‌شود. حسین، با نام جعلی، یک پیکان قرمز رنگ کرایه می‌کند و وظیفه رانندگی در عملیات را به عهده می‌گیرد.

در اول مهر ماه ۱۳۵۰، تیم عملیاتی، مرکب از عناصری که بیشتر آن‌ها شناخته شده و تحت پیگرد ساواک بودند، دست به کار می‌شود. ساعت ده صبح، افراد تیم، مجهز به یک اسلحه کمری و یک مسلسل سبک، توسط پیکان قرمز رنگ به خیابان فیشرآباد می‌رسند. سه نفر از اتومبیل پیاده می‌شوند. حسین اتومبیل را در کنار خیابان و نزدیک

شرکتی که متعلق به شهرام است پارک می‌کند. کاشانی به عنوان فرمانده عملیات با یک کیف دستی سیاه‌رنگ، که مسلسل را در آن پنهان کرده بود، کنار پیاده‌رو و نزدیک محل پیاده شدن شهرام، به حال آماده‌باش می‌ایستد. محمد و نوری به عنوان عابر در حول و حوش محل عملیات در آمد و شد هستند.

مرتضی و وحید که موتورسواران ماهری بودند در حاشیه عملیات قرار داشتند و با نظارت برآن، نقش محافظ و نیز راهنما را ایفا می‌کردند. بنا بود که آن دو پس از دستگیری شهرام، اتومبیل حامل او را از مناسب‌ترین راه ممکن که دارای کم‌ترین ترافیک باشد، به سوی فرودگاه مهرآباد راهنمایی کنند.

فرد مورد هدف یعنی شهرام، بلندقامت، سنگین‌وزن و ورزشکار است. چهار نفر از افراد تیم عملیاتی نیز جودوکاران ورزیده‌ای هستند که توان بدنی لازم را برای این عملیات دارند و همراه دو یار دیگر، جسورانه آماده انجام برنامه گروگان‌گیری می‌باشند. تیم عملیاتی سازمان روز پرهیجانی را آغاز کرده بود و چشم‌های منتظر در همه سوی خیابان در جست‌وجوی اتومبیل سیاه‌رنگ و بزرگی است که هر روز آن «والاگهر» را از کاخش در نیاوران، به شمال شهر تهران می‌آورد. پانزده دقیقه از ساعت ده می‌گذرد که «رولز رویس» شهرام در میدان دید تیم عملیاتی قرار می‌گیرد. کاشانی به عنوان فرمانده عملیات، مسلسل را از کیفش خارج می‌کند. نوری، اسلحه کمری را آماده در دست می‌فشارد.

ماشین شهرام که از سرعت خود کاسته بود با راهنمایی مردی که هر روز جای مخصوص اتومبیل شهرام را در حاشیه خیابان فیشرآباد خالی نگه می‌داشت، در کنار خیابان متوقف می‌شود. پیکان قرمز رنگ، بی‌درنگ به جلو رولز رویس رانده می‌شود به طوری که راه حرکت را بر آن می‌بندد. در همین لحظه افراد پیاده تیم، شهرام را در محاصره خود می‌گیرند. درست در لحظه‌ای که شهرام از اتومبیلش خارج شده است، کاشانی در حالی که مسلسل را به سینه او نشانه گرفته است، فریاد می‌زند: «بنشین توی پیکان».

## توطئه ربودن سفیر امریکا و والا گهر شهرام

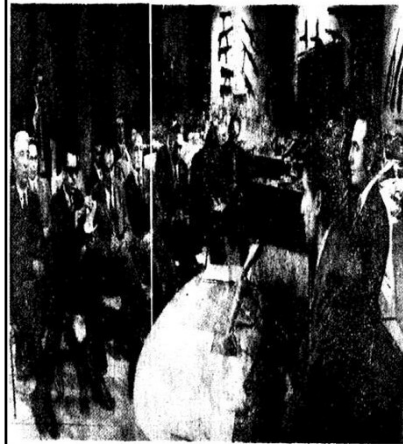
هنکام ربودن والا گهر شهرام  
تیر اندازی شدویک نفر  
کشته شد

خوابکاران میخواستند والا گهر  
شهرام را بعنوان گروگان به  
هوایما به خارج از کشور ببرند

از شبکه های خرابکاری ۵۲۰ نارنجک  
و بمب، ۱۰۰ لوله دینامیت، ۵ مسلسل  
۱۰۳ قبضه اسلحه کمری، مقادیر  
فراوانی مهمات و مواد منفجره و  
دستگاه بیسیم کشف شد

نقشه ربودن شخصیت های سیاسی  
خارجی و داخلی و خرابکاری در موقع  
برگزاری جشنهای شاهنشاهی  
افراد شبکه ای که قصد انفجار دکلهای  
انتقال برق تهران را داشتند  
دستگیر شدند

نفر مسلح سفیر امریکادر خیابان آبادان، محاصره کردند



کوتشای از جلسه مصاحبه مطبوعاتی مقام امنیتی که امروز انجام  
شد نفر اول سمت راست مقام امنیتی و نفر دوم مهندس سماواتی عضو  
شبکه نهضت آزادی است که مأموریت داشت در زمان برگزاری جشن های  
شاهنشاهی دکل برق تهران را منفجر کند. و مطالب را درباره مأموریت خود  
ناطلاع میسازد.

بریده روزنامه اطلاعات مربوط به عملیات گروگان گیری شهرام

مردی که پارکینگ شهرام را می‌پایید، متوجه اوضاع غیرطبیعی می‌شود و برای کمک به اربابش به طرف کاشانی می‌دود. محمد، کمر بند شهرام را از جلو می‌گیرد و وی را با تمام نیرو به سوی پیکان می‌کشد، نوری با تهدید کردن مرد پادو، او را از نزدیک شدن به صحنه عملیات باز می‌دارد. کشمکش پرجنب و جوش حاشیه خیابان، مردم را به دور آنان جمع می‌کند.

نوری، با تهدید اسلحه‌ای که در دست دارد، مردم را نیز از نزدیک شدن بر حذر می‌دارد. پادو کله شقی می‌کند و به طرف وی می‌پرد. گلوله‌ای که از اسلحه کمری به پای او اصابت می‌کند، به داغی و تشنج اوضاع می‌افزاید. محمد توانسته بود شهرام را تا ماشین پیکان بکشاند و در حالی که خودش داخل ماشین قرار گرفته بود، شهرام را نیز به داخل می‌کشید. در این گیرودار، کمر بند شهرام پاره می‌شود و وی از چنگ محمد رها می‌گردد. در همین اثنا یک پلیس راهنمایی که صدای تیر را شنیده بود و نیز چند پلیس دیگر به محل عملیات می‌رسند. عملیات شکست خورده بود و افراد تیم، برق‌آسا با پیکان قرمز رنگ از محل می‌گریزند.

خبر این عملیات به طور بسیار مختصر در روزنامه‌های وابسته به رژیم درج شد و ساواک تلاش گسترده‌ای را برای شناسایی و دستگیری عاملان آن آغاز کرد.

در آن هنگام، بسیاری از اعضای سازمان‌های چریکی ضد رژیم در چنگ ساواک و در زندان‌های آن به سر می‌بردند و افراد باقیمانده آنان در جنگ و گریزی پی‌گیر به مبارزه با رژیم شاه ادامه می‌دادند. ساواک، پس از دستگیری‌های گسترده و اعمال شکنجه، به اطلاعاتی دست یافت که بر اساس آن مجاهدین را به عنوان عاملین عملیات گروگان‌گیری می‌شناخت. در یورش ساواک به سازمان، همه افراد شرکت‌کننده در عملیات، به اسارت درآمدند. اما هیچ یک از آنان به شرکت در این عملیات اعتراف نکرد.

ساواک، محمد حنیف‌نژاد، اصغر بدیع‌زادگان و رسول مشکین‌فام را رهبران اصلی سازمان می‌شناخت و از آن‌ها در سلول‌های انفرادی نگهداری می‌کرد. بقیه دستگیرشدگان در بندهای دسته‌جمعی زندان اوین، به سر می‌بردند. حنیف‌نژاد به عنوان سازمان‌دهنده و تئوریسین و مشکین‌فام به عنوان مسئول عملیاتی سازمان، از جمله

هواپیماریایی و گروگان‌گیری ناموفق شهرام شفیق، بیش از همه مورد کینه رژیم بودند. هر گاه ساواک به معمایی پیرامون عملکرد سازمان می‌رسید، آن‌ها را مورد بازجویی و شکنجه مجدد قرار می‌داد. پرونده‌های این سه نفر، انباشت از اتهامات بی‌شماری بود که برخی از آن در تحقیقات ساواک به دست آمده بود و بقیه نیز به ابتکار خود آنان، به آنان نسبت داده می‌شد.

*این سه تن به سایر زندانیان سازمان توصیه کرده بودند که تا آن جا که میسر است، اتهامات خود را به آنان نسبت دهند تا بار محکومیت دیگران سبک‌تر باشد و از ضربه وارده بر پیکر سازمان بکاهد.*

از این رو عملیات گروگان‌گیری نیز به آن‌ها نسبت داده شده بود و آن سه نفر خود را به عنوان عوامل مؤثر در گروگان‌گیری معرفی کردند. این کار، نشان وارستگی و بزرگواری افرادی است که بقای سازمان را گران‌تر از جان خویش می‌دانستند. نسبت دادن عملیات گروگان‌گیری به حنیف‌نژاد، مشکین‌فام و بدیع‌زادگان، چنان دقیق و ماهرانه صورت گرفته بود که حتی اعضای سازمان، جز آنان که خود در برنامه‌ریزی و یا در عملیات شرکت داشتند، به راستی باور داشتند که سه تن نامبرده عاملین آن عملیات بوده‌اند».

بر فراز خلیج فارس، صص ۳۰۲-۲۹۸

**مهرآیین، محمد:** «برنامه عملیاتی آن بود که پس از شناسایی کامل و محاسبات لازم، عملیات آغاز شود. در صورت موفقیت می‌بایست تیم عمل‌کننده به فرودگاه مهرآباد می‌رفت و در آن جا فهرستی را به دستگاه حاکمه ارائه می‌داد که در آن نام کسانی که باید از زندان آزاد شوند آورده شده بود. سپس با گرفتن یک فروند هواپیما به مقصد الجزایر حرکت می‌کردند. گویا هماهنگی‌هایی هم برای این منظور با سازمان الفتح صورت گرفته بود.

در منزل محمد طریقت (پسرخاله محسن طریقت) واقع در خیابان آبشار، جلسه‌ای تشکیل شد که در آن حنیف‌نژاد، بدیع‌زادگان، رسول مشکین‌فام، حسین قاضی، حسین آلاپوش، علی‌اکبر نبوی نوری، سیدی کاشانی و من در آن حضور داشتیم. در آن جا طرح گروگان‌گیری پسر اشرف مطرح و برنامه‌ریزی و تصمیم‌گیری شد. حنیف‌نژاد



گفت: «این کار ما خیلی خطرناک است، ما به یک فرد قوی مثل شما در این عملیات نیاز داریم، قصد نداریم به هیچ وجه به گروگان صدمه‌ای بزنیم. کوچکترین آسیبی نباید به او بخورد. ما شما را برای این کار در نظر گرفته‌ایم. آیا حاضرید به ما در این کار کمک کنید؟» گفتم: «بله!» گفتم: «این کار را باید به تنهایی انجام بدهی و از اسلحه هم استفاده نکنی، با اتکا به قدرت بدنی‌ات». وقتی رضایت کامل مرا به دست آوردند، از من خواستند خیلی سریع مرحله شناسایی را شروع کنیم. بچه‌ها گفتند که شهرام چند تا از شرکت‌های شاه را اداره می‌کند و ننه‌اش (اشرف) هم او را خیلی دوست دارد. کار ردخور ندارد. اگر موفق شویم هر چه بخواهیم، می‌دهند.

دو سه روزی برای شناسایی شهرام و ارزیابی محل عملیات به محل‌های مختلف که او رفت و آمد داشت، رفتیم. بهترین محل برای عملیات فیشرباد (تقاطع خیابان سپهد قره‌نی و خیابان آیت‌الله طالقانی) بود. شهرام در آن جا شرکتی داشت که گاهی با محافظ و گاهی بدون او به آن جا می‌آمد.

در یکی از شناسایی‌ها، در سه راه طالقانی، پاسبانی به من اشاره کرد که بایستم، من هم خیلی عادی ترمز کردم و متوقف شدم. ترک موتور نشست و گفت مرا به خیابان بهار برسان. دستش را گذاشت به شانهام و من حرکت کردم. دست او یواش یواش سر خورد و آمد به روی اسلحه ولتری که در جیب بغل داشتم، همان جا دستش خشک شد، من هم نفسم بالا نمی‌آمد. نرسیده به چهار راه گفتم: «داداش! همین جا نگهدار یک چیز جا گذاشتم». حدس زده بود که به اصطلاح خودشان من یک خرابکار هستم. ترمز زدم و ایستادم، پیاده شد و رفتم. من هم نفس راحتی کشیدم. از آینه بغل نگاه کردم دیدم دارد می‌دود! دیگر یکی دو روز آن جاها آفتابی نشدم.

بعد از شناسایی سوژه و محل عملیات، نیروهای عمل‌کننده، مشخص و امکانات لازم فراهم شد.

سیدمحمد سیدی کاشانی، محمد مهرآیین، حسین قاضی، علی‌اکبر نبوی نوری به عنوان نفرات اصلی تیم عمل‌کننده انتخاب شدند. ... سیدی کاشانی فرماندهی عملیات را به دست گرفت. اول مهر ۱۳۵۰ ساعت ده صبح، افراد تیم خود را به فیشرباد

می‌رسانند و در کمین می‌مانند تا شهرام از راه برسد. سیدی کاشانی کیفی سیاه رنگ را که حاوی یک قبضه مسلسل است در بغل می‌فشارد.

اکبر نوری، حسین قاضی، حسین آلاپوش جزء تیم بودند. سیدی کاشانی مسلسل‌چی و فرمانده بود. اکبر نوری یک کلت استار داشت. به من هم هیچی ندادند. گفتند تو باید فقط او را جمع کنی و بگذاری تو ماشین، خب من خیلی قوی بودم و آن‌ها خیلی انتظار داشتند. گفتم: «این بابایی را که من از دور دیدم، مرد قوی‌ای است ممکن است مقاومت کند، چوبی یا چاقویی هم به من بدهید».

گفتند: «نه، هیچی، نباید آسیبی به او برسد». گفتم: «اگر آسیب برسد، زودتر معامله می‌کنند». قرار بود که زندانیان خودمان به اضافه تعدادی از بچه‌های مارکسیست و تعدادی از مؤتلفه را که اسم‌شان را در لیستی نوشته بودند با شهرام معامله کنند. بدیع‌زادگان که استاد دانشگاه بود با ارائه کارت شناسایی‌اش یک پیکان قرمز از مؤسسه «ماشین کرایه کالسکه» در خیابان ولیعهد (ولی عصر عج) اجاره کرده بود. روز اول مهر بود. ساعت ۱۱/۵ صبح که شهرام بدون راننده از راه رسید، جلوی شرکت توقف کرد.

ماشین ما هم که راننده‌اش حسین قاضی بود موازی ماشین او متوقف شد. سیدی کاشانی در قسمت بالای خیابان مستقر بود و اوضاع را مراقبت می‌کرد و نوری هم از روبه‌رو در پیاده‌رو، ما را می‌پایید.

وقتی شهرام از ماشینش پیاده شد و در را بست، من در ماشین خود را باز کرده و با تحکم رو به او گفتم: «بفرمایید تو!» شهرام جا خورد، دستپاچه شد، همین طور مرا و تند تند اطرافش را نگاه می‌کرد.

هوا هنوز گرم بود و او یک پیراهن کشی آستین‌کوتاه به تن داشت و عینکی هم به چشمش بود. قدبلند بود و نیرومند به نظر می‌رسید. دست انداختم و مچش را گرفتم. به خود اجازه ندادم که بیچانمش.

## والاکبر شهرام :: تنها در میان پنج مرد مسلح دوبار از داخل پیکان خود را بیرون انداختم

**والاکبر شهرام :** در همان لحظات اول که مورد هجوم قرار گرفتم ، تصمیم گرفتم مقاومت کنم .



پس از انتشار حقایق دربارۀ اقدام به رویدن والاکبر شهرام پهلوی‌نیا ، که از سوی یک مقام امنیتی فاش شد ، بر آن شدیم تا با خود والاکبر ، درباره این حادثه که روزان مرموز ۱۳۵۰ در خیابان قیصر آباد ، جوی دفتر کار والاکبر روی داد گفتگویی داشته باشیم . والاکبر در خانه‌شان در سعادت آباد غیرنظامی‌ها را بزرگداشت و آنچه که در زیر می‌آید ، حاصل این گفت و شنید است .

یکدیگر می‌رفتند . والاکبر که در ۲۰ سالگی با پوشش بزرگ نیلوفر افشار ازدواج کرده است در کار آزاد و اقتصادی فعالیت میکند ، در این دربارۀ تحصیل همدوره ، عقیده دارد که ایران کشور بگری است و کوشش‌های و خلایق اقتصادی در مواد غذایی و معدنی نتایج مفیدی خواهد داد .

اما همه اوقات والاکبر را فعالیت‌های اقتصادی بر نمی‌کند . توجه به هنر ایران و غنی کردن کلکسیون مینیاتور و سرامیک از شغله مهم ذهنی و ذوقی والاکبر است . هم اکنون کلکسیون والاکبر از مینیاتورهای ایرانی قرن پانزدهم تا هجدهم میلادی سرشار است . ولی :

« الفوس که از آثار میرزا رضا عباسی جز یک تابلو چیز دیگری ندارم . می‌داند که بسیاری تابلوها که اثر شاهکاران عباسی است ،

بامضای او عرضه میشود ، اما کار اصیل او نایاب است و من فقط یکی از آنرا دارم .

والاکبر ۳۱ ساله که در اقتصاد و علوم سیاسی تحصیل کرده است ، بزودی از شرح واقعه روز اول مهر به هنر ایرانی و تاریخ ایران می‌زند :

« حیف است که جوانان ایران به تاریخ و هنرشان توجه ندارند . حیف است . براساس این کلکسیون ۳۱ ساله مینیاتور و سرامیک که با آگاهی تمام می‌گوید :

« سرامیک‌های کلکسیون من از قرن دهم و سیزدهم است . این سرامیک‌ها معنای و ظلالی است و در گرامان و تیشابوست آمده است ،

آیا یک کارشناس است ؟ خودش پاسخ میدهد :

« در دانشگاه هاروارد نژاده هنر و تاریخ هنر مطالعه کرده‌ام ، اما بهر حال برای شناخت تاریخ و اصالت مینیاتور و سرامیک‌ها هر وقت لازم باشد به کارشناسان مراجعه می‌کنم .

کنجکاری روزنامه نویسی ، حرف و سخن را به اول مهر یک سوال :

والاکبر آیا صورت این حمله کنندگان را دیدند ؟ احتمالا آنها را شناختند ؟ منظور این است که همان روز هاکنگ چند نفر از خرابکاران همه جا پراکنده شده بود آیا اینها نیز جزو همان ؟ نفر بودند ؟

« سوزستان باز بود ، اما گمان نمی‌کنم از آن دسته بوده باشند ، فرصت و وقت نبود و بملایه بدما مستنکر شدند .

آیا شماره پیکان را توانستند یادداشت کنند ؟

« نماند . اما آتشی تیراندازی کردند و من نیز خود را برای بازگشت از پیکان بیرون کشیدم ، بر اثر دستچاکی و ترس سوار اتومبیلیا شدند و گریختند ، اما اتومبیل را چند صد متر بالاتر گذاشتند و با اتومبیل دیگر گریختند .

آیا پس از این واقعه والاکبر محتال شد و در ذرت و آمد ها و معاصرینش محدودیت‌هایی بوجود آورد ؟ همین را می‌پرسم و والاکبر می‌گوید :

« روز های اول بله بولی خوبی آمد ، بعد فراموشکاری است . خیلی زود فراموش کردم .

و حالا هیچ نمیدانم چه روزی و از چه ماهی بود .

### اتسنیوی هنر ایران

کلکسیون والاکبر اینک به جای خود توجه کنکور است و علاقه پهلوی‌نیا به هنر ایران بر مناسبت بر زبان می‌آورد ، والاکبر شهرام می‌گوید :

« یک اتسنیوی هنر ایران در شیراز در نظر چستان‌باز بزرگم صادر کردم ، قدیمی منحصر بفردی است ، آرتیو هنری پرفورم پوپ را به آنجا منتقل کرده‌ام ، اما افسوس که از ایران نرفت ، نو نفر برای تحقیق به این اتسنیوی آمده‌اند . در زمان خود یوب نیز فقط پنج شش نفر ایرانی بودند اما از همه هنر ایران به این اتسنیوی می‌آیند .

آرتیو و کتابخانه این اتسنیو در نوع کاملترین است و در ایران نظیر ندارد ، مثلا نزدیک ۳۰ هزار تکس یوب در آرتیو اتسنیو هست که گنجینه‌ای بی - نظیر بشمار می‌آید .

یابد از میانه بحث شوق انگیز راجع به اتسنیوی هنر ایران ، راهی به اول مهر روز حادثه بگشایم و آخرین سوال :

والاکبر در واقعه آرتیو آسیب هم دیدید ؟

« بله ، زخمی شدم جفت و لبم زخمی شد و خونریزی مختصری ایجا شد ... اما زخم مهمی نماند .

روز پنجمه‌ای بود و آفتاب اول باریخ خرابی‌های تهران را درخشان کرده بود ، والاکبر شهرام پهلوی‌نیا ، در جلوی دفتر کارش در خیابان قیصر آباد از اتومبیلیا پیاده شد ، اما تا وارد ساختمان شود ، در پیامرد جوانی که مسئول در دست داشت راه بروالاکبر بست و بلافاصله دو نفر دیگر نیز در ظرفی

والاکبر قرار گرفتند که هر کدام یک هفت تیر برهنه در دست داشتند ، مردان مسلح والاکبر را به سوی اتومبیلیا پیکانی که در جلوی دروازه بود راندند . همه چیز سریع روی داد ، موفقت را توجه کند هنوز احتیاج به لحظاتی چند داشت ...

اینک که والاکبر ، آرام و خونسرد نشسته است و خبر روز و تاریخ واقعه را بخاطر نمی‌آورد ، می‌گوید :

« سه نفر بودند . من ، سه نفرشان را اول دیدم ، مسلسل و هفت تیر داشتند . میخواستند مرا به داخل پیکان ساید و رفتی که کنار خیابان دوری دفتر کارم ایستاد بود ، درگیر شده ، یعنی پس از لحظات اول ، من فکر مقاومت افکارم ، هنگامی که مرا سوی اتومبیلیا راندند ، مقاومت کردم ، آنها پنج نفر شدند و مرا کشاندند ، چون مرا با داخل پیکان راندند ، خود را سریع بیرون انداختم ...

سکوت کوتاهی برقرار میشود ، والاکبر که در خانه خود رکاب سید آباد ، در پاره حادثه حرف می‌زند ، به صفحات ۳۳ دوری که اثران گرام فیلیس استریو برآکنده است نگاه می‌کند ، در استان استیلیس به « آرتا - فرانکلین » روی جلد صفحه موسیقی ، یادبود آواز و آهنگ های سحر آمیزشان را در ذهن زنده می‌کنند و « لئونارد کینگ » با قیافه آشنا ، کوش می‌گوید : « بشنویید ؟ قاتلما کشید و مرا شکوت کوتاه را والاکبر می‌شنکند :

### خرابکاران می‌ترسیدند

سکوت این دفعه را پذیرایی و چای و قهوه ، پیش می‌آورد . دوری نیز برودنی از هنرش در دفتر دور چشمتوجه میکند ، والاکبر پهلوی‌نیا ، ۳۱ ساله ، سیزده و پانزده روز در زندان است ، او که در ۲۰ سالگی دانشگاه معروف هاروارد را در رشته علوم سیاسی و اقتصاد پایان رسانیده بود ، پایان نامه تحصیلی را با جرج باندی مشاور چنان کندی در سیاست خارجی درباره سیاست خارجی آمریکا گذراند . والاکبر که فرزند و الا حضرت را در مدرسه « فوزه » یا « بولی » مدرسه پادشاهان شاهزادگان سیزدهم است . این همان آریاییس نیز دوره دبیرستان را در آنجا پانام رساندند .

والاکبر که لحظه‌ای چند به یک تابلوی نقاشی بیشتر از آثار نقاشان ایرانی چشم‌دوخته بود ، بدنبال حرفهایش می‌آزاید :

« اما اینها از کیفیت عالی حمله برخوردار نبودند . وضع شش نفرشان در آن چنان شرایط غافلگیرانه توانستند موفق شوند ، من آثار ترس و دستچاکی را در چهره‌شان می‌خواندم

دستچاکی من در همان لحظات اول بر طرف شده بود و از وقتی که تصمیم به دفاع گرفتم دیگر مواظب هر حرکت و هر لحظه بودم ولی آنها حرکات مضحکی میکردند ، نوی مست و پای

## ماجرای ربودن والاگهر شهرام از زبان رئیس دفتر والاگهر وشهود حادثه



آقای ایرج آهی رئیس دفتر  
والاگهر شهرام

آقای ایرج آهی رئیس دفتر والاگهر گفت پنجشنبه اول مهرماه ساعت یازده و سی دقیقه بود که والاگهر بمقابل ساختمان دفتر رسیدند ، اتومبیل خود را متوقف ساختند که به دفتر بیایند در این موقع پنج نفر که دوفرشان مسلح بودند راه را برایشان بستند ، دو نفر دیگر به والاگهر حمله بردند و ایشان دفاع کردند ولی آنان والاگهر را بزوربداخل پیکانی که به آن محل آورده بودند هل دادند در این موقع ماشینهای خیابان بکسک والاگهر شتافت .

در این موقع یکی از مهاجمین تیراندازی کرد . والاگهر نیز در اثر کشمکش به زمین افتادند چون بر اثر تیراندازی مردم متوجه محل حادثه شده بودند مهاجمان فرار کردند و من با کمک یسرم مهندس فرهاد آهی والاگهر را به دفتر بردیم و برای معاینه ایشان پزشک آوردیم .

آقای اردشیر شیجاسی معاون رئیس دفتر والاگهر درباره این واقعه گفت من ۶-۷ دقیقه پس از وقوع حادثه به محل رسیدم دیدم شلوغ است و گفتند چند خائن میخواستند والاگهر را برابیند که موفق نشدند و نقشه خائنانه آنان اجرا نشد مردم از شهامت و شجاعت والاگهر ستایش می کردند .

یکی از خبرنگاران ما برای تحقیق دربره توطئه ربودن والاگهر شهرام که مقام امنیتی دیروز به آن اشاره کرد به محل دفتر ایشان در خیابان فیض آباد مراجعه کرد .

**جلو نیاید و گر نه  
میهمانید !**

آقای مظاهری صاحب نانوائی نزدیک دفتر والاگهر ، اظهار داشت : درلحظه حادثه من در نانوائی نبودم از اطرافیانم شنیدم که چند نفر مسلح میخواستند با یک پیکان والاگهر را برابیند که موفق نشدند و ماشین پای خیابان تیر خورد. آقای رمضان قربانی سیگار فروش خیابان گفت : قایستان من نوشابه غیر الکلی میفروشم مشغول فروش بودم که صدای تیری شنیدم و به اطراف نگاه کردم دیدم سه نفر نسبتا قوی هیکل والاگهر را بسوی یک اتومبیل پیکان می کشاندهند یک نفر هم که سلسل بدست داشت مردم اظهار میکرد که جلونیایند والا شلیک میکند !

من به طرف ساختمان دفتر والاگهر دویدم و کارمندان را بخیر کردم .

### حمله ه مرد مسلح

آقای نعمتاله ابوتراب صاحب مغازه خواربار فروشی چهارراه ثریا در این زمینه اظهار داشت در لحظه حادثه من نتوانستم مغازمام را ترک گویم ولی از جلوی مغازه که نگاه کردم دیدم راه بند آمده است مردم بطرف با لامپروند ومی گویند عدهای میخواستند والاگهر را برابیند من اطلاع بیشتری ندارم .  
خبرنگار ما نوشته است : پس از گفتگو با این سه نفر به دفتر والاگهر شهرام رقم .

روایت رئیس دفتر شهرام از گروگان گیری (روزنامه اطلاعات)

دوباره گفتم: «بفرمایید تو!» گفت «شما؟!»: «من از دوستانم! بفرمایید تو با هم آشنا می‌شویم». دیدم نه! نمی‌شود! پیراهنش را گرفتم که بکشم به داخل که کش آمد و از تنش بیرون آمد، به سرعت او را جمع کردم انداختم داخل، او هم دستش را گرفت به ستون ماشین، خودش را بیرون کشید. دوباره گرفتمش و دست انداختم زیر لنگش و با سر انداختمش توی ماشین. باز همان کار را کرد؛ دستش را گرفت به ستون و آمد بیرون. دفعه سوم رفتم که بزنمش سیدی کاشانی که فرمانده عملیات بود اشاره کرد که نه! ضربه نزنید! در همین حین سیگارفروشی که قبلاً شناسایی‌اش کرده بودیم و می‌دانستیم که ساواکی است و در آن جا بساط پهن می‌کرد، بین من و شهرام قرار گرفت، اکبر نوری درنگ نکرد با کلتش شلیک کرد به شکم سیگارفروش، یک دفعه گفت «آخ! ددم یاندی» و افتاد. او را زدم کنار، شهرام را دوباره گرفتم و انداختم تو ماشین، می‌خواست خارج شود که دست انداختم و کمر بند پهنی را که داشت گرفتم و کشیدم، یک دفعه کمر بند پاره شد و او چهار دست و پا خزید بین مردمی که آن جا جمع شده بودند.

در این گیرودار که من با این کل کل می‌کردم بچه‌های مدرسه‌ای که تعطیل شده بودند داشتند آن جا جمع می‌شدند، پدر ندیمه اشرف هم که در آن شرکت بود از بالا صحنه را که دید سراسیمه پایین آمد و فریاد می‌زد: «مردم! می‌خواهند والا گهر را بدزدند». قبل از آن یک افسر موتورسوار از راه رسید، نگاه نگاه کرد و رفت صدمتر آن طرف‌تر ایستاد، همین‌طور سوت به دهانش ماسیده بود. نمی‌دانست که موضوع از چه قرار است. بعد فکر کرد ما ساواکی هستیم، راهش را کشید و رفت. ساختمان نیمه‌سازی در مجاورت شرکت شهرام بود که مصالحش دم دست بود، وقتی مردم متوجه قضیه شدند شروع کردند به پذیرایی از ما با پاره‌آجر. سیدی کاشانی که دید اوضاع خیط است داد زد: «بچه‌ها تمامش کنید». دیگر شهرام بین جمعیت رفته بود، کاری نمی‌شد کرد. سریع پریدیم داخل ماشین و زدیم به چاک! از خیابان شرقی \_ غربی که در کنار ساختمان بود با سرعت به خیابان پهلوی (ولی عصر عج) آمدیم. در یکی از کوچه‌های فرعی نرسیده به چهارراه پهلوی (ولی عصر عج) حسین آلاپوش با ماشین دیگری منتظر رسیدن ما بود. به محض رسیدن ما، صندوق عقب ماشین را باز کرد و ما

اسلحه‌هایمان را به درون آن ریختیم و سریع سوار آن شدیم. چند زن که در کوچه و در مقابل منازلشان ما را نگاه می‌کردند، دیدند که چند نفر از این ماشین درآمده و به درون ماشین دیگر پریده و رفتند. پیکان قرمز رنگ را آن جا رها کردیم، یک ربع نکشید که با خبر شدیم کل آن منطقه را محاصره کرده‌اند. ما به میدان شهیاد (آزادی) رفتیم و در آن جا از هم جدا شدیم».

گزارش خاطره، فصلنامه مطالعات تاریخی، صص ۹-۲۸۸

**میثمی، لطف‌الله:** «در آستانه برگزاری جشن‌های ۲۵۰۰ ساله، دستگیری‌ها زیاد شده بود. هفدهم مهرماه بود و ما هم منتظر بودیم. بچه‌های بیرون خواسته بودند روی خواهرزاده شاه (شهرام پسر اشرف پهلوی) عمل کرده و او را گروگان بگیرند و در مقابل، زندانی‌ها را آزاد کنند. اما درموقع عملیات و گرفتن او، کمربندش پاره شده و فرار کرده بود. در برنامه نبود که به او تیراندازی کنند، لذا او را نکشتند و او فرار کرد.

یکی از بازجوها به عنوان عکس‌العمل گفته بود: «اگر به خانواده سلطنتی دست بخورد، پدر همه زندانی‌ها را درمی‌آوریم و هیچ امتیازی هم نمی‌دهیم». بعدها فهمیدیم که دربار از این قضیه خیلی وحشت کرده بود.

این عملیات طرحی برای نجات زندانی‌ها بود. اتومبیلی که برای این کار کرایه شده بود، به نام اصغر بدیع‌زادگان بود و از آن طریق اصغر لو رفت. البته قبلاً هم اسمش گفته شده بود، ولی هویت کامل او را نمی‌دانستند.

اصغر استاد دانشگاه بود، لذا به دانشگاه می‌روند و از آن طریق همه خویشاوندان او را شناسایی می‌کنند. وقتی اصغر به منزل یکی از بستگان دورش می‌رود، در آن جا توسط اطلاعات شهربانی دستگیر می‌شود.

اصغر را شکنجه فراوانی می‌دهند، ولی چیزی نمی‌گوید. سپس پایش را می‌سوزانند. آن قدر مقاومت کرده بود که استخوان‌های نشیمنگاهش هم سوخته بود. بعد از این که اطلاعات از اصغر نتوانسته بود چیزی به دست آورد، او را تحویل ساواک دادند.

در تور پلیسی - امنیتی / ۲۵۳

حسینی او را به بند یک اتاق یک آورد و مدت کوتاهی با ما بود. حسینی می‌گفت: «پاهای او را ما این طور نکرديم، ما نسوزانديم». می‌خواست بگوید که برخورد اطلاعاتی‌ها با ساواک فرق می‌کند و آن‌ها وحشی هستند و لت و پار می‌کنند».

آنها که رفتند، ص ۴۰

**مهرآیین، محمد:** «بعد از این حادثه اولین کسی که شناسایی و دستگیر می‌شود اصغر بدیع‌زادگان است. او بعد از عملیات به منزل یکی از اقوامش می‌رود که در همسایگی او افسر ضداطلاعات شهربانی زندگی می‌کرد. لذا اصغر در آن جا شناسایی و توسط شهربانی دستگیر می‌شود. شهربانی که می‌پنداشت به سوژه نابی دست یافته از هیچ شکنجه و اذیت و آزاری در حق او فروگذار نکرد تا آن جا که حتی او را به وسیله اتو سوزاندند و با شلاق پوست تن او را کردند. اما مقاومت بدیع‌زادگان مثال‌زدنی است و دم فرو می‌بندد و اطلاع تازه و خبر جدیدی در اختیار آن‌ها نمی‌گذارد. هر چه هست اخباری سوخته و لورفته است. پس از ضربات واردآمده به سازمان و شکست‌های پی در پی آن در اجرای طرح‌هایش، کادر مرکزی و باقی‌مانده سازمان چشم به کمک نیروها و یاران خود در خارج از کشور می‌دوزد. بار اصلی این انتظار به دوش سیدنصرالله اسماعیل‌زاده و رسول مشکین‌فام افتاد. سیدنصرالله منزل خود را کانون برقراری ارتباط تلفنی با پاریس و خاورمیانه قرار داد و رسول تازه‌ترین اطلاعات را از آن جا به سایر رهبران و اعضای سازمان انتقال می‌داد.

این داد و ستد و مکالمه تلفنی دیری نپایید. نام سید نصرالله توسط اعضای دستگیرشده سازمان و نیز چریک‌های فدایی خلق در اختیار ساواک قرار می‌گیرد. ساواک با کنترل منزل او رسول مشکین‌فام را نیز به دام انداخت.... دستگیری‌های زنجیروار آغاز شد».

گزارش خاطره، فصلنامه مطالعات تاریخی، صص ۲۸۹-۲۹۰

**میثمی، لطف‌الله:** «من در راهرو اتاق‌های بازجویی اوین بودم. ساختمانی دو طبقه بود، یک طبقه اتاق‌های بازجویی بود و به طبقه زیرزمین، آزمایشگاه و اتاق شکنجه می‌گفتند. در اتاق شکنجه را با پرده برزنتی محکم گرفته بودند تا صدا بیرون نرود.

پرویز ثابتی (که در تلویزیون به عنوان مقام امنیتی ظاهر شده بود) به عنوان رئیس عملیات اداره سوم در ساواک، پشت بی‌سیم نشست و دایم با جاهای دیگر تماس می‌گرفت. می‌گفت: «یک گروه دوازده نفری در تبریز هستند (اسامی را هم می‌گفت) آن‌ها را شناسایی و دستگیر کنید و به تهران بیاورید».

این گروه عباس داوری و احمد حنیف‌نژاد و عده‌ای دیگر بودند».

آنها که رفتند، ص ۱۶

**یکتا، حبیب:** «پس از دستگیری اول شهریور ۵۰، حنیف به تبریز آمد. در خانه پدری با او دیدار داشتم. بسیار احساس مسئولیت می‌کرد. آمده بود تا بچه‌های تبریز را از موج تهاجم و دستگیری به دور بدارد. هنوز به طور کامل مشخص نبود که از کجا ضربه خورده‌اند. من به او اصرار کردم تا چند روزی به شمال به منزل یکی از اقوامش برود و آفتابی نشود، تا وضعیت روشن شود. چون بیش از همه به دنبال او بودند.

محمد چند روزی به شمال رفت و مجدداً به تهران بازگشت. با مساعی و کمک‌هایی که صورت گرفت، ارتباط تعدادی از بچه‌ها که در اثر دستگیری‌ها قطع شده بود، مجدداً وصل شد. در این فاصله پیام‌هایی رد و بدل می‌شد».

۱۳۸۴/۹/۱۴

**سحابی، عزت‌الله:** «شب آخری که حنیف را دیدم نیز ماجرای داشت. همان شب تاریخی اول شهریور ۵۰ بود. ما خانه‌مان را تازه عوض کرده و به طبقه سوم ساختمانی در چهارراه قصر، نقل مکان کرده بودیم. حنیف شب به منزل ما آمد. من خبر نداشتم که بچه‌ها در یورش، دستگیر شده‌اند. با حنیف، در بالکن نشسته بودیم و بحث می‌کردیم. آن زمان، نوری را مثل نورافکن در تعقیب هواپیماها می‌افشانند. یک باره نوری در بالکن از ما عبور کرد. من هم قدری مشکوک شدم. محمد آخر شب از خانه ما رفت. صبح فردا مطلع شدم که بخشی از بچه‌ها را گرفته‌اند. محمد هنوز دستگیر نشده بود».

۱۳۸۴/۱۱/۴

**سحابی، عزت‌الله:** «پس از تهاجم اول شهریور ۵۰ و دستگیری بچه‌ها، حنیف مخفی شد. بعد از اختفاء، رجایی را به عنوان رابط نزد من فرستاد. پس از آن، رجایی رابط ما بود. پیغام می‌آورد و پیغام می‌برد. اگر هم ما کمکی داشتیم از طریق رجایی به حنیف



در تور پلیسی - امنیتی / ۲۵۵

می‌رساندیم. رجایی به خانه حنیف در غیابی می‌رفت. منزلی که محل دستگیری حنیف بود. رجایی پس از دستگیری بچه‌ها، از طرف او برای من پیغام آورد که سوره احزاب را بخوان، روی سوره احزاب کار کن».

۱۳۸۴/۱۱/۴

**سحابی، عزت‌الله:** «بچه‌ها را که گرفتند، نامه‌ای تهیه کردم. آقای احمدزاده را هم خبر کردیم. آقای احمدزاده هم آمد و متن جداگانه‌ای تهیه کرد. نامه من خطاب به دوستان خارج از کشور همچون دکتر یزدی و صادق قطب‌زاده بود. دوستان می‌توانستند با استفاده از امکانات خود، افکار عمومی و روشنفکران اروپا و آمریکا را از وضعیت ایران و دستگیری بچه‌ها آگاه کنند و برای رهایی آن‌ها تلاش‌ورزند. قرار شد نامه از طریق عبدالله توسلی - برادر مهندس محمد توسلی - که در آلمان تحصیل می‌کرد به خارج منتقل شود. اما عبدالله توسلی، خود، نامه را به همراه نبرده و انتقال آن را به عهده مادر دکتر یزدی (مادر همسر مهندس محمد توسلی) واگذارده بود. در آن زمان در پی هواپیمارمایی‌ها، به تازگی فرودگاه‌ها را به دستگاه اشعه ایکس، مجهز کرده بودند و کنترل‌ها و بازرسی‌ها بسیار جدی‌تر از گذشته بود. در فرودگاه به هنگام بازرسی بدنی و واریسی کیف، نامه به دست مأموران می‌افتد. مادر همسر توسلی نیز صاف و پوست‌کنده می‌گوید: «نامه را دامادم به من داده». لذا محمد توسلی را گرفتند. من هم آمادگی ذهنی داشتم و خود را برای شرایط سخت آماده می‌کردم. در آن دوران نهار ما هر روز یک تخم‌مرغ آب‌پز با پیاز بود. مأمور خرید شرکت صافیاد که مسئول امور مالی هم بود، بچه رشت بود به نام امیرگل. برخی روزها بیرون می‌رفت و چلوکباب می‌خورد، ولی با ما که می‌نشست مجبور بود تخم‌مرغ و پیاز بخورد. تا آن که یک روز امیرگل بیچاره بالأخره صدایش درآمد و از کوره دررفت و گفت: «آقا به من چه که شما می‌خواهی چریک شوی، من چه گناهی کرده‌ام؟»

روز ۲۱ مهر ۵۰ بود. ما هم از جشن‌های ۲۵۰۰ ساله که آغاز شده بود، دل‌پری داشتیم. اصلاً برای من به صورت یک عقده درآمد بود و آن روزها بغضی داشتم. آن روز مشغول خوردن نهار بودیم و نان و تخم‌مرغ و پیاز به راه بود که مأموران در همان کارگاه به سراغم آمدند. دست‌بند و چشم‌بند در کار نبود، تا حدودی رعایتم را کردند و

با یک اتومبیل، صاف رفتیم اوین و راست مرا بردند اتاق منوچهری. منوچهری همان ازقندی، سربازجوی بچه‌های سازمان بود. منوچهری نشسته بود پشت میز و من هم روی صندلی بغل میز. کلاسور پرونده روی میز منوچهری بود و وی آن را صفحه به صفحه ورق می‌زد. ضمن ورق زدن به من گفت: «خوب از وقتی آزاد شدی ما فکر می‌کردیم این کارها را گذاشتی کنار، اما می‌بینم باز هم مشغول فعالیتی». من هم انکار می‌کردم. تا آن که منوچهری ضمن ورق زدن پرونده، رسید به نامه‌ای که آقای احمدزاده نوشته بود. ته نامه را خواندم. ته نامه من نوشته بودم که فرزندان آقای احمدزاده (مسعود و مجید) هم در زندان، زیر شکنجه‌اند. آن نامه را که خواندم دیدم نامه من هم در دست‌شان است».

۱۳۸۴/۱۱/۴

**توسلی، محمد:** «در سال ۴۹ با برنامه‌ای که بچه‌ها در دوی داشتند و با بحث هواپیما، جسته گریخته مسائلی مطرح شده بود که بله به هر حال بچه‌مسلمان‌ها هم داخل گودند ولی جزئیات خیلی باز نشده بود. در شهریور که مطالب کامل باز شد، خود به خود انجمن اسلامی مهندسین و دیگر محفل‌ها بسیار تحت تأثیر قرار گرفتند و بعضی‌ها نیز نگران سرنوشت بچه‌ها بودند. کسی که پیش از همه مسئله را مطرح کرد مرحوم رجایی بود. رجایی از طریق مدرسه رفاه در جریان بود و مسئله را باز کرد و پی‌گیری هم می‌کرد. یک سری بحث‌ها همچون کمک مالی به بچه‌ها و تأمین مکانی که بچه‌ها بتوانند مخفی شوند و مسائلی که بیشتر جنبه لجستیک داشت، مطرح بود. افراد هم در این زمینه‌ها به سازمان کمک می‌کردند تا این که یک روز آقای مهندس سحابی گفت: «نامه‌هایی هست که می‌خواهیم به خارج بفرستیم». مهر سال ۵۰ بود و دستگیری‌های موج اول شروع شده بود. من گفتم «بسیار خوب». چون برادر من تازه از آلمان آمده بود من با او صحبت کردم. برادرم گفت: «یک نفر هست که عازم خارج است به او می‌دهیم تا ببرد». من نامه را گرفتم. حالا نمی‌دانستم که دو تا نامه بود یا یکی. یکی نامه خود مهندس سحابی بود و احتمالاً یکی هم نامه آقای هاشمی رفسنجانی. آقای هاشمی رفسنجانی به آقای خمینی نامه نوشته بود و آقای مهندس هم به قطب‌زاده. خوب، نامه رفت و فکر می‌کردیم رسیده و مسئله‌ای هم نیست. تا آن که من روز ۱۹ مهر ۵۰

بازداشت شدم. و در حقیقت اولین تجربه بازداشتم بود. ولی خود به خود به واسطه آموزش‌هایی که در مصر دیده بودیم و با اطلاعاتی که داشتم، به میزانی از آمادگی‌های ذهنی برخوردار بودم. پس از دستگیری، سربازجو منوچهری (ازقندی) مرا برد به یکی از سلول‌های جدیدی که به این منظور ساخته بودند. حدود ۱۰ سلول کاملاً مرطوب با دیوارهای کاه‌گلی و خیلی نمور و کوچک. راهرویی بود که در ۸ تا ۱۰ سلول به آن باز می‌شد. اول مرا آن جا بردند که اصلاً نمی‌شد خوابید. در آن زمان مرا دو سه بار به بازجویی بردند و در مورد نامه سؤال کردند. من به کلی اظهار بی‌اطلاعی کردم. تا این که یک روز صبح، منوچهری آمد و مرا کشان کشان برد توی اتاق بازجویی، گفت: «تو نامه نفرستادی؟» گفتم: «نه. من نفرستادم». گفت: «نامه نفرستادی ولی حالا به هم می‌رسیم». بعد مرا کشاندند و بردند به زیرزمین. در زیرزمین یک تختی بود. مرا خواباندند و حسینی آمد و کابل‌های خیلی قطوری در دست داشت. می‌زدند. سال ۶۹ کابل‌هایی که می‌زدند کابل‌های خیلی نازکی بود و خیلی هم فنی می‌زدند. اما سال ۵۰ خیلی بی‌رویه می‌زدند و پاها را آتش و لاش می‌کردند تا این که من به حالت بیهوشی و اغماء رسیدم و منوچهری هم بالای سر من تکرار می‌کرد: «نامه نفرستادی؟ نامه نفرستادی؟» یک لحظه‌ای هست که انسان، ناخودآگاه چیزهایی را که دارد بیرون می‌ریزد البته بستگی به اراده افراد دارد که چقدر بتوانند مقاومت کنند. من گفتم: «بله نامه فرستادم». گفت: «توسط کی فرستادی؟» گفتم: «برادرم». دیگر من اعتراف کردم و مرا آوردند بالا. من نمی‌دانستم چی شده و سپس مرا به سلول‌های بند ۳۲۵ بردند که بقیه بچه‌ها هم آن جا بودند. دیگر بازجویی تمام شده بود و اعتراف هم گرفته بودند. آن‌ها سیستماتیک عمل می‌کردند. وقتی اعتراف می‌گرفتند دیگر کاری نداشتند و اساساً اداری عمل می‌کردند تا سپس سیر اداری تکمیل شود. ابتدا مدتی در سلول زوجی با رضا باکری بودم و بعد از مدتی مرا با مهندس سحابی، هم‌سلول کردند. در اینجا مطلع شدم که چگونه بازجو در جریان ارسال نامه قرار گرفته است».

۱۳۸۴/۹/۳

**سحابی، عزت‌الله:** «قبل از دستگیری مهر ۵۰، به مدرسه رفاه رفت و آمد داشتم و به علت عضویت در هیئت امنای مدرسه، با آن جا مرتبط بودم. خبر دستگیری بچه‌ها را

در مدرسه رفاه به هاشمی گفتم. هاشمی هنوز از تهاجم به بچه‌ها خبر نداشت. پوران بازرگان \_ همسر حنیف \_ را هم که مدیر مدرسه دخترانه رفاه بود به هاشمی معرفی کردم و گفتم «شما با پوران خانم ارتباط داشته باشید و اگر قصد کمک مالی هم داشتید، به ایشان بدهید». مدت کوتاهی پس از آن، دستگیر شدم».

۱۳۸۴/۱۱/۴

**نجات حسینی، محسن:** «وقتی خبر دستگیری‌های اول شهریور به خارج رسید، تنها تعداد انگشت‌شماری از اعضاء در آن جا به سر می‌بردند. آن‌ها بی‌صبرانه به فکر بازگشت به ایران می‌افتند تا به یاری اندک یاران‌شان در داخل کشور بشتابند.

سید جلیل سیداحمدیان و ابراهیم آوخ از مرز ترکیه می‌گذرند و با راهنمایی یک کرد فراری، خود را به کردستان ایران می‌رسانند. آن دو که مقداری اسلحه و مهمات نیز همراه داشتند، در بین راه با مشکلات و خطرات متعددی روبه‌رو می‌شوند که با هشیاری و دادن رشوه به مأموران دولتی، خود را از دستگیری می‌رهانند و سرانجام پس از دو روز به تهران می‌رسند و طبق قرار قبلی در هتلی اقامت می‌کنند.

چند روز بعد، پس از تماس با مشکین‌فام، به خانه‌ای جمعی که در آن حنیف‌نژاد، مشکین‌فام، محمد حیاتی و احمد رضایی اقامت داشتند، منتقل می‌شوند. ساکنان این خانه به رهبری حنیف‌نژاد، در اندیشه بازسازی سازمان از هم‌پاشیده، به فعالیت مشغول بودند. چند روز پیش از آن، ساواک که در آن ردیابی از بدیع‌زادگان، بعضی از دوستان و نزدیکان او را تحت مراقبت قرار داده بود، توانست بدیع‌زادگان را دستگیر کند. در آن هنگام بدیع‌زادگان به دیدار یکی از نزدیکانش رفته بود. در بین دستگیرشدگان، تنها بدیع‌زادگان از خانه‌ای که حنیف‌نژاد در آن به سر می‌برد، باخبر بود. بدیع‌زادگان با تحمل شکنجه‌های طاقت‌فرسای ساواک، از جمله سوزاندن او با اجاق برقی، هرگز چیزی درباره آن خانه فاش نکرد.

اندک اعضای باقی‌مانده در داخل و خارج کشور با تمام نیرو برای افشای رژیم، جلب پشتیبانی مردم از دستگیرشدگان و بازسازی سازمان فعالیت می‌کردند. برای هماهنگ کردن تبلیغات و پخش اخبار تشکیلات و دستگیری‌ها، یک خط تلفنی بین تهران و پاریس برقرار شده بود. در تهران نصرالله اسماعیل‌زاده، یکی از اعضای سازمان،

این ارتباط تلفنی را اداره می‌کرد و مشکین فام برای دریافت اخبار خارج، به خانه نصرالله، رفت و آمد داشت.

این در حالی بود که اسم نصرالله از یک سو در دستگیری‌های اعضای سازمان و از سوی دیگر از طریق دستگیرشدگان گروه فدایی خلق، لو رفته بود و بدون این که خود متوجه باشد تحت کنترل شدید ساواک قرار داشت. به این ترتیب مسیر مشکین فام توسط ساواک پی‌گیری می‌شود. آخرین بار که مشکین فام از خانه نصرالله به خانه تیمی در خیابان غیائی برمی‌گردد، متوجه می‌شود که یک مرد گدا، در مسیر نزدیک خانه، او را دنبال می‌کند. وقتی مرد گدا می‌بیند که مشکین فام متوجه حرکات اوست، فوراً کنار کوچه برای قضای حاجت بر زانو می‌نشیند. ساکنان خانه مزبور، خطر شناسایی را جدی تلقی می‌کنند و به چاره‌جویی می‌پردازند. گفت‌وگوهای سرنوشت‌ساز آن شب، در بین روزه‌دارانی که زمان افطار را از یاد برده بودند، ادامه می‌یابد. آن‌ها تصمیم می‌گیرند که خود را مسلح کنند تا در صورت یورش ساواک از خود دفاع کنند و به دشمن نیز صدماتی وارد آورند.

بامداد روز بعد، ۳۰ مهر ماه ۱۳۵۰، بعد از سحری، احمد رضایی از خانه خارج می‌شود. او در خلوت آن بامداد در تدارک اسلحه، از خانه‌ای به خانه دیگر سر می‌کشد تا طبق قرار، ساعت نه با دست پر به خانه تیمی برگردد.

ساعت هفت بامداد ساواکی‌ها از در و دیوار به درون خانه می‌ریزند. خواب شیرین و سنگین بعد از سحر، در بامداد آن روز با فاجعه‌ای تلخ در هم می‌شکند. مهم‌ترین خانه تشکیلاتی که در خیابان غیائی بود به تسخیر ساواک درمی‌آید. افراد خانه با دست‌های خالی در برابر مهاجمان مسلح، به مقاومت برمی‌خیزند. اما این تلاش نابرابر به زودی مغلوب می‌شود. وقتی مزدوران ساواک، حنیف‌نژاد را در بین ساکنان خانه شناسایی می‌کنند، از شادی در پوست نمی‌گنجند. صدای آن‌ها بی‌درنگ در بی‌سیم‌های ساواک شنیده می‌شود و لحظاتی بعد این خبر خوش به کاخ‌های شمال شهر نیز می‌رسد.

همان روز عوامل ساواک در زندان‌ها به سراغ زندانیان سیاسی می‌روند و با غرور و سرمستی، خبر ناگوار دستگیر شدن حنیف‌نژاد و همراهانش را به گوش زندانیان

می‌رسانند تا کام آن‌ها را بیش از پیش تلخ کنند و بذر یأس و نومیدی را در دل‌های رنج‌کشیده آن‌ها بنشانند».

بر فراز خلیج فارس، صص ۳۰۳-۳۰۵

**سحابی، عزت‌الله:** «در اتاق منوچهری، نوشتن نامه را به عهده گرفتم و پذیرفتم. پس از پذیرش، منوچهری به من گفت: «خوب، چرا این نامه را نوشتی؟» گفتم: «چرا؟ یک عده بچه خوب و مؤمن و متعهد را گرفته‌اید، زیر فشار گذاشته‌اید، خوب ما هم نامه نوشتیم و کمک خواستیم». گفت «چرا نامه را به بیرون نوشتی؟» گفتم: «پس به کی می‌نوشتم؟» گفت: «به ما». گفتم: «به شما نامه بنویسم؟» گفت: «بله مگر چه می‌شود؟» گفتم: «آخر شما که دشمن مایید». گفت: «نه اختیار دارید، ما اتفاقاً شما را سرمایه ملی می‌دانیم!!»

این جمله من که «شما دشمن مایید» مدرکی شد علیه خودم، ولی منوچهری خوشش آمده بود. گاهی اوقات دم در بند می‌ایستاد و خطاب به بچه‌ها می‌گفت: «تو شماها فقط این یکی باشخصیته. هر کاری کرده صاف و پوست‌کنده می‌گه».

۱۳۸۴/۱۱/۴

**توسلی، محمد:** «با رضا باکری که بودم، هنگام رفتن به دستشویی بند ۳۲۵، سلولی در انتهای سالن بود که علی میهن‌دوست در آن بود. رضا باکری خصوصياتی از میهن‌دوست را برای من گفته بود: «اهل قزوین است و به او علی عقیدتی می‌گویند برای این که محصول ایدئولوژی سازمان است».

علی میهن‌دوست با استفاده از موقعیت سلول خود، نقش بسیار مؤثری ایفا می‌کرد. در واقع رابط همه کسانی بود که در آن بند بودند. بچه‌ها وقتی دستشویی می‌رفتند، او از آن بالا می‌آمد و اطلاعات می‌گرفت و اطلاعات می‌داد. وقتی مرا دید گفتم: «من توسلی هستم». گفت: «مهندس سحابی هم در آن سلول است». آن جا فهمیدم که مهندس سحابی هم بازداشت شده است. گفتم: «خوب راجع به من چی گفته؟»

آن جا واقعاً فرصتی بود که اطلاعات را کامل کنم و بقیه هم با استفاده از فرصت همین کار را می‌کردند. در هر حال یکی از کانال‌های ارتباطی ما علی میهن‌دوست بود و نقش بسیار مؤثری داشت. خیلی فرزند و خیلی تیز، و طوری عمل می‌کرد که نگهبان‌ها مطلع نشوند. وسیله دیگری که بچه‌ها از طریق آن با هم‌دیگر مرتبط بودند مورش بود.

در تور پلیسی - امنیتی / ۲۶۱

بچه‌ها خیلی سریع در درون زندان مورش را تدوین کرده بودند و از طریق علی میهن‌دوست به همه رسانده بودند. در واقع به صورت خط نقطه، خط نقطه همه با هم صحبت می‌کردند و اطلاعات بازجویی را کاملاً به یکدیگر منتقل می‌کردند. و این یکی از هنرهایی بود که بچه‌ها در سال ۵۰ در دوران بازداشت ابداع کردند که خود، وقوف بچه‌ها و هوشمندی‌شان را در دوران زندان ثابت می‌کرد و نشان می‌داد که بچه‌هایی که جذب سازمان شده بودند بچه‌هایی با استعداد، با ضریب‌هوشی بالا و نسبت به مسیری که طی می‌کنند کاملاً معتقد و متعهد هستند».

۱۳۸۴/۹/۳

**سحابی، عزت‌الله:** «در ابتدای ورود به اوین، ۱۰ روز در یک اتاق بودم. ظاهراً به من احترام گذاشته بودند. اتاق به تخت، میز و بخاری مجهز بود. سلول نبود. پنجره‌ای هم رو به حیاط داشت. حیاط اوین گود بود و از پشت پنجره، می‌توانستم بیرون را ببینم. هنوز هم امیدهایی داشتم که بیرون خبری بشود. غرق همین افکار بودم که یک دفعه ماشین‌ها آمدند و زندانی آوردند. یک لحظه دیدم که حنیف را پیاده کردند. محمد حنیف را که دیدم، مثل این بود که دیوارهای دنیا روی سرم خراب شد، به واقع می‌گویم مدتی خیلی افسرده شدم.

چهره حنیف را به طور کامل دیدم. ظاهرش را عادی‌سازی کرده بود؛ لباس مد روز پوشیده بود. دیگر حنیف را ندیدم. مدتی صدایش را می‌شنیدم. در اتاق مجاور اتاق من، بچه‌ها را می‌آوردند و به زنجیر می‌بستند و شکنجه می‌کردند. من فریاد بچه‌ها را می‌شنیدم که خود برای من شکنجه بود. چهره حنیف را که از پنجره دیدم، کتک خورده بود. پای چشمش از جای مشت سیاه بود.

محمد مقاومت می‌کرد و بعد هم که کل مسئولیت را به عهده گرفت».

۱۳۸۴/۱۱/۴

**میثمی، لطف‌الله:** «برگردیم به سلول سه نفره. محمدحیاتی در همان خانه‌ای دستگیر شده بود که حنیف‌نژاد و مشکین‌فام دستگیر شده بودند. از او پرسیدم «چرا شش نفر در یک خانه جمع شدید؟» پاسخ داد: «بعد از ناموفق شدن طرح ربودن شهرام پهلوی‌نیا و طرح دکل سولقان، محمدآقا به این جمع‌بندی رسید که دست به عمل نزنیم تا به یک

جمع‌بندی درستی برسیم». محمد افزود: «چون خطمان جمع‌بندی کردن بود و فکر می‌کردیم عمل نخواهیم کرد، بنابراین گمان داشتیم احتمال ضربه یا لورفتن هم وجود ندارد.

در حالی که ساواک از ارزش مجاهدین بیش از خود مجاهدین باخبر بود. ساواک یک لحظه از تعقیب و مراقبت غافل نبود. چه عملیات باشد، چه نباشد». در یکی از آخرین تعقیب و مراقبت‌های منزل محمدآقا، پسر بچه‌ای سرکوبه ایستاده بود. وقتی رسول مشکین‌فام قصد رفتن به منزل را می‌کند، متوجه این پسر بچه می‌شود و شک می‌کند. پسر بچه هم که متوجه می‌شود، برای رفع شبهه از رسول، شلوارش را پایین کشیده و طوری وانمود می‌کند که دارد ادرار می‌کند. رسول به علت تقوایی که داشت دیگر به پسر بچه نگاه نمی‌کند و فکر می‌کند قضیه عادی است». آنها که رفتند، ص ۹۴

**یکتا، حبیب:** «ده پانزده روز پس از دستگیری محمد، من دستگیر شدم. مرا پس از ۴۰ روز از سلول‌های انفرادی بالا به سلول‌های بند پایین بردند. سلول‌ها پنج تا در یک دهلیز بود با یک دستشویی و توالت. در سلولی که من و سه تا از بچه‌های گروه نه‌اوندی هم آن جا بودند از صدای محمد و رسول مشکین‌فام و محمود عسکری‌زاده متوجه شدم که آن‌ها هم در سلول روبروی ما با هم هستند. من هم هنگام نماز با صدای بلند که اذان می‌گفتم، «محمد رسول‌الله» را بلندتر فریاد می‌زدم تا هم محمد و هم رسول متوجه شوند که شدند.

پیامی در یک کاغذ شکلات نوشتم، گلوله کردم و از زیر در، \_ زیر در سلول‌ها چند سانتیمتری فضای خالی وجود داشت \_ مثل تیل به درون سلول محمد فرستادم. به حنیف اطلاع دادم که امروز مرا به این سلول آورده‌اند. پس از آن حنیف نیز از دریچه بالای در برای من کاغذ پیغام انداخت.

سپس از طریق جاسازی در توالت نیز با یکدیگر پیغام رد و بدل می‌کردیم. حنیف در پیغام دوم برای من نوشت: «فکر می‌کنی من در دستگیری بچه‌ها چقدر مسئولیت



در تور پلیسی - امنیتی / ۲۶۳

دارم؟» این نشان می‌داد که عمیقاً احساس مسئولیت می‌کند و در پی ردیابی و تجزیه تحلیل عمیق جریان می‌باشد. من در جواب او نوشتم: «هیچ، بچه‌ها که نابالغ نبودند، شما هم که مسئولانه برخورد کردی و کوتاهی نکردی». درست است که عضوگیری با شیوه خاصی از میان افرادی با ویژگی‌هایی معین صورت می‌گرفت اما احتمال مواجهه با دستگیری و حتی بدتر از آن هم داده می‌شد و الا چه نیازی بود که مواضع زیرزمینی در پیش گیرند؟»

۱۳۸۴/۹/۱۴